

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228005

UNIVERSAL
LIBRARY

کلیات شبلی

فارسی

معنی

مجموعه قصائد غزلیات و مثنویات و قطعات رباعیات

مولانا شبلی کر

پیشتر اجزایش متفق‌نام دیوان شبلی و دسته‌گل و بوئے‌گل و برگ‌گل
شائع شده بود، حالا به یک جمیع مذکول

فرآهنم آورده شده است،

با همام مولوی مسعودی ندوی

در نسخه مهعارف حاصل

فہرست کلمات مشتملی

صفحہ	مضمون	صفحہ	مضمون
۳۱-۳۰	قصیدہ تکریب سلطان جہان یگم	۳۱-۱	قصائد
	مراٹی	۱-۴	قصیدہ عیدی
۳۲	مرشید نواب ضیاء الدین خان شیستر	۸-۷	ترکیب بند بزم تعظیم
۳۳-۳۲	مرشید مولانا فیض حسن صاحب	۱۰-۹	نامہ حالات سفر لکھنؤ و حیدر آباد
۳۴	مرشید جسٹر عظیم الدین خان	۱۱-۱۰	قصیدہ ندوۃ العسلاء
۳۵-۳۴	مرشید شیخ جیب اللہ الدار مصنف	۱۲-۱۱	ترکیب بند تضمیں حالات مدرسۃ العلوم کر
۳۶	پیش امراء کن خواندہ شد	۱۳-۱۰	پیش امراء کن خواندہ شد
۳۷	ثنویات	۱۴-۱۳	قصیدہ تضمیں تجین طرز زنو
۳۸-۳۷	ثنوی ناتمام	۱۵-۱۲	قصیدہ تضمیں تجین طرز زنو
۳۹-۳۸	دیباچہ سیرۃ النماں	۱۶-۱۵	قصیدہ تضمیں حالات سفر دم
۴۰-۳۹	ثنوی قطب نظیرہ	۱۷-۱۶	قصیدہ بھاریہ
۴۱-۴۰	مکبہ ہمایون سلطانی	۱۸-۱۷	قصیدہ کشمیریہ
۴۲-۴۱	غزلیات	۱۹-۱۸	ترکیب بند کہ بعد از ولپسی روم بدرسۃ العلوم خوا
۴۳-۴۲	غزلیات دبوانی	۲۰-۱۹	ترکیب بند کہ بعد کہ بند دة العلیا امرت سر خواند
۴۴-۴۳	غزلیات دستہ مغل	۲۱-۲۰	قصیدہ تہذیت سیر عثمان علی خان

صفہ	مضمون	صفہ	مضمون
	قصائد و غزلیات آغاز شباب	۱۰۶-۹۰ ۱۲۱-۱۱۸	غولہ سے بوسے گل
۱۱۷-۱۱۷	نفت	۱۱۰-۱۰۶	غولہ سے بگل گل
۱۱۶-۱۱۶	در مرح سلطان عبدالجیسید		قطعات
۱۱۵-۱۱۶	عنزیل	۰-۱۱۷	نامہ منظوم
۱۲۰-۱۲۰	فخریہ	۱۱۳-۱۱۲	خطاب آغا خان برکان عثمانیہ
۱۲۰-۱۲۰	نوید شادی	۱۱۰-۱۰۰	پر حادثہ گزند پا سے خوش
۰-۱۲۱	در مدینہ نورہ مش روضہ انور خواند	۱۱۳-۱۱۲	سلمہ بوئرستی

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ

قصیده عيد

که در پس از سچ دادن گرمی هنگامه عید بختی از بر ہے کار اسلامیان نو ده آمد،

ساله

باز شد بر سر خیتی در این دن را ز
که دگرفته نیار دک کنه پاے در از
چون گل تمازه که شنچه اش نتوان کردن باز
نشه عیش ندارد بے و با وہ نیاز
این ہمه گرمی هنگامه داین زینت و ساز
ہر یکے در هنر خویش ز دیگر ممتا ز
عید که کعبہ و شان و شت فور دان حجاز
نمگه از تنگی جا بار نئے یا بد باز

روز عید است و دگر کا رجحان گشت بیان
وست بیداد فلک آن ہمہ کوتاه شده است
خلق را باز لب از خشدہ فراهم آمد
خن از مے چکنی با وہ چه خواہی امر فدا
خواجہ از خانہ بر دن آسے که دیدن دارد
مردمان یعن که زہرنا حیسہ گرد آمده انہ
ہمہ در راه طلب گرم نفس چون خوشیدم
مردمان بکہ زہر گوشہ نسرا آمده انہ

دان گر پر زده بربود حزب اش ناز
 دان گر و کنف چتر شده جلوه طراز
 شمله را کرد چو سر شته میسد دراز
 باکن حسره خود رفت بردن به نماز
 خلق در عین گه آمد زر و صدق دنیاز
 راست چون سرد تادند پلے ذکر و نماز
 با همه صدق و صفا با همه حلاص دنیاز
 همه بوجه من کرد او آن ممتاز
 خطبه چون سخن قامت محبوب دراز
 خود نگویم که چو اخبارم پذیرفت آغاز
 عید و این گرمی هنگامه و این نیست و ساز
 دیگرے گفت عسلی الرغم په بکجا ز
 پیر گفته صد و سی سال ترا عمر دراز
 مر جایا یک اللہ بعثت ممتاز
 چکنده عید بردے که بوصب مرگداز
 خود چو کج باخت بایشان فلک عیشه ساز
 آه از فتنه گری های سپه بکجا ز

آن یک جلوه فروش آمده در خانه زین
 آن یک از تابش خور پرده فروشنده بر دی
 واعظ آر استه عماره و از روئے شرف
 زا به ساده هم از کلبه تنها خویش
 با همه شوکت و شریا همه تکین دشکوه
 نفے چند شستند دوزانو دانگه
 مفتی شهر هم از جا با هست بر خاست
 اپنچه بایست ز تریل و سکون در قرأت
 پس گر خطبه بعنبر مو دبا و از ملبد
 شاخ و برگ سخن فرز و دم داز جافتم
 شور بر خاست ز مردم که مبارک با دا
 در سخن بود یکه که عنیم دنیارستم
 کوک از روئے ادب عرض نیاش میکرد
 پدر از هم بر پاسخ پرسش را گفته
 حیف کاین شور طرب یک دشمنیش نماند
 جمع اسلام چو باشد دهت تیر بلا
 فرق نبود حقیقت ز محسر متاعیم

خود همان قوم که بوده است بہر پاین شیراز
 آنکه در بزرگی ده هزار بودش انس باز
 آنکه برداشته قفل از در گنجینه راز
 منطق و فلسفه را داده مم او زیب و طراز
 نژاد بین دو گر قصر رخوان از اعجاز
 یاد آن گرمه هنگامه فن در شیراز
 دان سدل زنکه اطاییه با و داشت نیاز
 آنکه بر اوج فلک سودکله گوشش ناز
 آنکه تاراج نگاهش چه عراق و چه جا ز
 آنکه سلجوق بنای در او کرد نیاز
 هندران غلغله مقتدم او ز هرگذاز
 بخت را بهر پستش در او کعبه راز
 تئی او بود که شد با دل کسر لے هم راز
 خود پیین تابچه انجام رسید آن آغاز
 هر کی را پیشم و غصه زبان گشته دراز
 همه را شیوه بیمارگی عجیز و نیاز
 دیده از اشک و دل از غصه و جانها لگداز

خود همان جمع که میداشت بهم تئی و قتل
 آنکه در اینجن فضل نیداشت هممال
 آنکه جان در تن افسرده مسني بد مید
 همیشت و هندسه را پایه از دگشت بلند
 نظم او بمنگرد انگه سخن از حسرگوی
 یاد آن رونق و باز ایه نسر در بغداد
 قش طبیه آنکه از و کسب هنر کرد فرنگ
 خود همان جمع که افراحت بیوق عمل
 آنکه پامال خرامش چه خراسان و چه پارس
 آنکه دیلم چه بین دانع بسیودش برداشت
 روم را لرزه براند ام زبانگ غضبیش
 فتح را از پی طاعت ختم تیغش محراب
 رمح او بود که تاج از ترصیس بر بود
 اینک آن قوم بحالیست که نتوان گفت
 دست هر کی شن از دهن مطلب کوتاه
 همه را از ستم حادثه خون گشته بلکه
 غم بدان مایه که هرگز نتوان دیدنی

شیشه را هست بهنگام شکتن آواز
کین جفاها همه از ماست ما آمده باز
گله نیست زنجت و فلک عسری به ساز
و استانیست جگرخون کن و اندیشه گد از
بال و پر رخت اگر مرغ غنی در پرواز
و استان عشم و افسانه محمود دایان

ناله نخواست برآید زدل خسته ما
هی چه سازیم و خود از دست که فریاد کنیم
هر چه بر ماست هم از دست یه کاری هست
ز هر چه کیست که این قصه غم گوش کن
گردین نظم کیست قتلم از پویه بگاند
عذر من نه که محال است بیک نفره سردد

شرح این حادثه از شبیلی دخسته نخواه
شب بود کوتاه و افسانه دراز است و دراز

مکتوب

که در چار میان بزم تعلیم منعقده مقام علیگله هور خه و سبزه ۱۸۹۱ء انشانده آمد

چیست کین بزم بائین دگربست طراز
بزمگاه هیست همانا همه بگ تمهیه ساز
شاہد بزم دگر چهره برخورد خست بناز
با زاین گنبد فیض فره پست از آواز
پرده دین بود فرشت پنهان دراز

چترم می برداشک که بین زنیت و ساز
جلوه گاهیست همانا همه نگه دهه بوی
مردن با داہل نظر را که تماشا مافت هست
بکله شور طرب از خاک بگرد و ن بشد
هان بائین ادب آسے که سرتاس سر زم

بیکه والاگهاران اند در جبلوہ طراز
 رهبر قافله ما به تثیب دین راز
 در نوشتند بپاے طلب این راه دراز
 همه دانش طلب و دین در نکستم نواز
 انجهن را بتوان گفت که بر خویش نیاز
 در پر کسی که حسپ ارینه زیب است طراز
 هشتم پاسخ دانسانه زسرگیرم باز
 لا جرم پون کشایم زیخ شاہد راز
 مرده بر مرده رسانم که بصد زینت دیاز
 چارین محل متعال میسم نهادند آغاز

بزم راتماچه قدر پایه بلند است امروز
 و صفت صدر جوان حوصله پیری بگر
 دان گرانمایه بزرگان که زیباتی شوق
 همه خوشبو و همایون نفس دپاک نهاد
 اگر حدیث از شریعت نسبت ایشان گزرد
 فشره بزم نگر. گرمی هنگام سه بهمن
 باز لخته بخن سخن پیش در ذوق سخن
 انتظار تو و شوق تو چواز حد گزرد
 تهیت گویم واژجوار و م از جوش طرب
 با همه فشره دفر با همه تکین دشکوه

هی چه آغاز که پیرایه آیام است این
 هی چه آغاز که طفر است صد بجام است این

هان بدریوزه نشیض آمد و مواسا بگر
 اپنخه از گرمه هنگامه دابو همی ناز
 دیده ها. راهنمایی سران تشا بشنگر
 همه را جائے. درین بزم دل آن بگر
 فشره تابش اقبال. پسیا بگر

هان بیاعمه صد گرمه شوق و تما بگر
 اپنخه از گرمه هنگامه دابو همی ناز
 گوشها. محظوظاً دل آدمی بسین
 آن گرانمایه بزرگان که بدانش مثل اند
 در شان می طلبی. برسنا سا بودن

دان ندیر احمد طوطی شکر خانگر
 دان دگر را یافت آن دفتر اش باشگر
 شبلی دل زده را زمزمه پیش بانگر
 پس ز جار فتن دلها را شکیب بانگر
 اپنچه بر مار و داز چهار خستم زانگر
 اینک آن زمزمه را مایه سود بانگر
 اینک آن نسخه اسلام مجرز بانگر
 خان دمانها همه در فتنه به یعنی بانگر
 دان دل آشوب شکر خنده اعد بانگر
 اپنچه بر مار و داز جور هسم از ما بانگر

نگه از هر سوے حالی آزاده فگن
 آن یکه را بلب آن نعمه جانوز بین
 پس ازان پایه فرود آئی و به بائین بساط
 نال چند که ریز دل بش باز شنو
 تابنجی که فناش بود بی چیز بے
 هرچه از شوکت اسلام شنیدی زین پیش
 اینک آن دفتر اقبال پر اگنده بهین
 دو دا ان ها همه سگر شته هرمان دریاب
 آن چگروز فنان سنجی احباب شنو
 بگذر از چردی چرخ ذگون ساری بخت

چند باجنت و فلک دست دگر یان باشیم
 صرفه آنست که از کرده پشیان باشیم

تخل اندیشه ما هیچ نیا در دثر
 گرچه صد بار گفتیم ز گوییم دگر
 همه بگذار همین کانگر سر را بانگر
 حاصل مانود زان همه چنبوک و مگر
 نعمه چند سرایند باهنجان اثر

روزگاریست که گر شته سیم، مگر
 هرچه گفتم دشیدم بجا هز سید
 هیچ از ناول تدبیر نیا مد نیشان
 چار سال است که این حاده فور دیم و هنوز
 تاچه سود است که در بزم بمنجرا سخن

مصرعی چند ببا فند و بخوانند از بر
دانگه آن فستیر پارسینه کشایند از سر
رد به بزم آرد و نجت نهند اند محضر
گوید آن گونه که رسم است در آینین هنر
خدگان برده که از پلی بودش نفع و ضر
تابجایی که خود آن حرف شود یک دفتر
جمله دارند قبولش که ازین نیست مفر
بزم هر سه شود و خلق شود راه پسر
آن بناها همه یک بار شود زیر و زبر
مت خپند بعقلت کده تاسال دگر

تا چه سود است که در عرض سه رسانی و دو سه و دو
هم ز هنرنا چیه - دیده دران جمع آییند
آن یکی مگرم - ز جا خیزد و استبد بر پای
هم بر آن حرف دلا و زیر زبرهان و نجج
حاضران چله تپیلیم و به انکار آیند
پس فرا وان سخن از گفته و ناگفته ردو
دو سه نجت که گزینند بپایان سخن
بعد ازان کا نمکه هنگامه شیند از پای
آن سخنهای همس افسانه و افسون گرد و
دل ز اندیشه هی گردد و یاران عزیز

خود همین است گر آین طلبگاری ما
ولے برما و برین هر زده نیان کاری ما

می ندانست که چون میگذر دلیل فنمار
تا چه در باخت ز بازی فلک عربده کار
تا چه بودیم و چه سیم و چه داریم شعار
فارغ از خویش و هم از خشگی خویش و تبار
همه راستی پیشینه در منزو و ده خمار

چند سال است که یک کس ز عزیزان دیار
تا چنینیزگ همی آورداز پرده پسر
از غلطکاری با بر سر اسلام چه ففت
غافل از کاره هر سه از فتنه گریهای فلک
همه را باده دو شینه فرد برده بخواب

فشنارخت نه چند انکه نوان کرد شمار
 برگ فیم سر از خواب سر کسیمه و زار
 دل دراندیش که هی تاچه بود حپاره کار
 که در آن پویه ندانستی روز از شب تار
 پایا گرچه درین مرحله مانداز رفتار
 خود بسر منزل مقصودیت ادگزار
 ما همانیم و همان برهی شهر رو دیار
 حالت جمله هم اسال همان است که پار
 بندگان تو در لغ است که باشد ززار
 خاک پسان سر کوئے رسول مختار

ما همان مت بخواب امزو نیزگ پسر
 سختی ده رخواز حوصله صبر گذشت
 لب پرازموی که آه این چه خفارفت با
 هر کیه گرم برآه طلب فستاد چنان
 گچه راندند ذرین ره پیش ب و به فرانه
 هم زبے راه روی بود که باین تگ و پوے
 از تبه کاری و بر بادی ماتیخ نکاست
 پتی بخت هم امر دز چنان است که دی
 دا و را ایکه جهاندار و همان بخش توئی
 پسند این که شنیند باین روز سیاه

	دوا را همان پسند این که درین کد باشیم
	ما که از حلقه گوشان محمد باشیم

نامه

بنام خواجه این الدین صاحب لکنوی
 متضمن

حالات سفر از لکھنؤ تا چیدر آباد
 سال ۱۸۹۱

مرجع فاصله فشرخند بندگام برآه
 که تر فضل حست داد بہر حال پناه

تا بجای که رسی در حرم آن درگاه
 صاحب لطف و کرم صیرتی الله فداه
 هم دعا گوئے و هم آمین ادب دارگاه
 هر چه پیش آدم از واقعه در عرضه راه
 تا چه گویم که چنان گشت مرا حال تباہ
 دل حرفی غم و لب تهفی ناله و آه
 آن مبارکه تسبیم باز بگیر دنا گاه
 از قضا خادم کن نیز ندارم همراه
 تا چه حصل بودم زین سفر طاقت کاہ
 بزبان بود که لا ھوئه اکاہ لیا الله
 زان ہمہ غصتہ داندہ مرا بار آل
 که من از حالت شان پیچ بودم آگاه
 که زاعیان اوده منفرد است از اشایه
 از عزیزانش یکی کرد ز نامم آگاه
 دیرگا هست که مشتاق تو بودم والله
 وین چه حالت که زنگ رخ تو هست چو کاه
 که جدا مانده ام از قافله باحال تباہ

تیز ترمیرو در راه میاسا سے دمی
 حضرت خواجہ امین او صلنی الله یہ
 بہ نیاز آسے وزین بوس و بنہ جبہ بجا ک
 پس زم عرض سلامی کن آنگاہ بگوی
 کر تو خست شدہ چون دل بنادم بفر
 باصد اندریشہ بکالسکہ نشستم نا چار
 گه غم اینکه ہنوزم اثری ہست ضعفت
 گه غم اینکه رہ دور و در از آمد و من
 گه غم اینکه چواز قاصلہ دور افتاب دم
 باصد اندریشہ غرض دل بنادم بفر
 لطف حق بین که بیک چشم زدن باز نہ
 ہمراه من بشستند بکالسکہ دوکس
 مصطفیٰ احمد زان ہر دو یکے بودنام
 در میان گرچہ نہ بدسا بقہ معرفتے
 آشنا یا نہ بن روے بیا در دو گفت
 از بچا میرسی عزیزم کجا میداری
 گفتم آہنگ وکن دارم دیں دلتنگم

نہ اپنے کے با و عرف زخم گاہ بگاہ
 گفت لَا حَوْلَ فِي الْأَقْوَاعِ إِلَّا بِاللَّهِ
 لیک رحم آمدش و گفت ازین غصہ مکاہ
 هرگز از خدمت تو دست ندارم کوتاہ
 ہم درین فرصت کاں کے بقیا دریا
 کا پیور آمد و افزود بر عت ناگاہ
 ہیچ دایند کزین را گذشت آن شاہ
 او بود شاہ و صریفانِ دگر خیل دسپاہ
 او گذشت ست ازین راہ بننگام پگاہ
 منظکے تازہ کہ فشرد و مر انور نگاہ
 ہر کجا مے گذری آب دان بود و گیاہ
 بر سیدیم درستیم و کن، هنستم ماہ
 کہ شباروز سه تاریخ گذشت ست بر راہ
 حال من ہست بھر گونہ کہ خواہی دخواہ

نہ فیقہ کہ پناہم بُود از رنج سفر
 چون حدیث من و حیرانی من باز شنید
 گچہ بر سادیم خنده زدن خواست ہمی
 دل قوی دار کہ یار تو ام و در ہمہ حال
 زین سخن خاطرم آسود و قوی دل گشتم
 اول آہستہ ہمی راند و چوپاے گذشت
 چون بچھوپاں رسیدم زکسان پرسیدم
 سید آن قافله سالار کہ در کشور فضل
 ہم ازان جمع یکے گفت کہ آئے دیر و ز
 چون زبھوپاں گذشتہم بنگا ہم آمد
 ہر طرف می نگری سرو چان بود و چمن
 آخر آن حرسلہ ہانیز بسر آمد و پس
 اللہ احمد کہ با این سفر دورو دراز
 طع من ہست بھرو جہ کہ جو نی خرم

	الغرض چون ز شب ہفتہم پاسی گذشت
	جیس در آباد رسیدیم و سخن شد کوتاہ

تُرکِ شہنشاہ

کے بندوں اور علمائے لکھنؤ خواندہ شد

سال ۱۹۰۴ء

جاہ کی خسرو دشیر حشم جسم دیدی
 پیکار آرائی این پرشادہ طارم دیدی
 تاج سلحو ق و خم و طستہ دیلم دیدی
 زور بازو کے کند انگلن ستم دیدی
 سر برہنہ اختن رایت پر چم دیدی
 ہم طسرا نزدگی خامہ و خاتم دیدی
 ہمہ را دیدی و خود گیر کہ پیغم دیدی
 اپنے ہر گز نتوان دید، تو آن ہم دیدی

اے کنیز نگب سراپردہ عالم دیدی
 گونہ گون بازی گردان بہ نگہ آوردی
 مند آرائی جنم را نظر آوردی
 داتا نہاے جہا نگیری خسرو خواندی
 فڑہ افسرو دیسیم تماشا کردی
 ہم جہا نگیری شنیش رو سنان بشنیدی
 الغرض ہر چہ جہاں را سرسا مان باشد
 خود گرفتی یعنی کہ در جلوہ گہ دولت جاہ

لیک بالا ترازین جملہ جہانے دگرست
 کے در دکال بیدے دیگر و جانے دگرست

علمی ہست کہ در دش ہمہ درمان باشد

علمی ہست کہ سنجا سخن از جان باشد

پنجہ در پنج خورشید در خشان باشد
 پنج و اجمم همه سب بر خطا فمان باشد
 در گش سجده که قیصر و خاقان باشد
 گر حدیثت همه از گنبد و ایوان باشد
 سخن آنجا ز مسیح و ذیلیمان باشد
 پنجہ بر تما فسته موسی عمران باشد
 حرف آن بزم زنپی و نیوان باشد
 سخن از دھی وزاله امام و زرقان باشد
 گفتگو از عمر و حسید رو شمان باشد
 گر حدیثت زدم خنجر خاقان باشد
 سخن آنجا همه از گفته زیوان باشد
 آن اساس که برآورده نعمان باشد
 توکر اخواهی و کارت بچه عنوان باشد

عالمی هست که هر ذرّه اور این شروع
 عالمی هست که آن جا به ره و رسم نیاز
 خاک او مقتکفت دیلم سبلحق بود
 سخن آنجا رود از منبر و محسر ارب و عا
 توحیدیث از جم و کینسر و دارا گوئی
 سامری دم تواند زدن آنجا که خود او
 داستانهاست تو افسانه شاه است وزیر
 گفتگو تو ز توقیع دز فرمان، و آنجا
 توحیدیث از جم و دارا بسرائی و آنجا
 همیست دره عدل عمری پر گویند
 تو بفرموده آسپنسر و بیکن نازی
 کم ز آئین جهانداری سولن بود
 زین دو عالم که ترا در نظر آمد اکنون

هان گلوئیم که آن گیری و این بگذاری
 چیف باشد که تو سر شسته دین بگذاری

لیک چیف مت اگر حرمت دین کم باشد
 اندران کوش که این باشد و آن هم باشد

خوش بود این که ترا جا به و خشم هم باشد
 ملک و دین هر دو با گشته نیروی هم نه

دین و دنیا بھم آئیزی و تو ام باشد
 التفات تو به دین نبوی کم باشد
 نامہ شرع پر اگندہ و درہم باشد
 ہمیت و ہندسہ بر شرع مقدم باشد
 یورپ ارگپ زند آن نیز مسلم باشد
 شرع پیش تو ز تقویم کمن کم باشد
 اینکہ بیگانہ ہے ہمرازی حرم باشد
 گرم بزم تو از پیز ر عظیم باشد
 ہرچچ گوئی ہمہ از لفتسہ ولیم باشد
 اپنے شہداست بکام تو ہمہ سم باشد
 صفتِ جمیعتِ ہمہ صفتِ تمام باشد
 آہ کو امت پیغمبر خاتم باشد

بایتِ سعی بدان سان کے بہرو اور یئے
 شرطِ اسلام نباشد کہ ہے دنیا طلبی
 روز بازار بود فلسفہ وہندسہ را
 رسمِ اسلام نباشد کہ تحصیل علوم
 نکتہ شرع ہے افسانہ بر ابر ہے ہنی
 حل ہر مسئلہ فقہ ریورپ طلبی
 دین دسنجی کے زائین خرد دور بود
 از ابویکر و عمر، سیچ ہے یاد ناید
 در سخن بگذر دوازی سیرت و شان نبوی
 اپنے حق سنت ترا نظر آید باطل
 کارلت ہمہ آشفتہ و ابتر گشتہ است
 آن کے خود خاتمه زندگیش، این شدہ است

	تو دین غم کے زر و زور دز میں نگذا ریم ما درین فکر کے سر رشتہ دین نگذا ریم
--	------------------------------------------------------------------------------

ذان گذشتیم کہ بسیار و فرزون می باید نیز پسل نچہ تو ان کردن کون می باید این نہ کارے کہ در و صبر و سکون می باید	
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--

در و دین گر قدرے نیز بودیں باشد کار امر و زب فردا نتوان بازگذشت فرصت از دست بشد ہرچچ کئی زوکن	
-----------------------------------------------------------------------------------------------------	--

اند کے نیز درین شیوه جنون می باید سینہ خوستم و درد درون می باید آو پرسوز، دول آغشته بخون می باید		اين حنپين کار به تکين و سکون بناید کارِ تکت نہ بے افسانه و افسون باشد شبکيا وقت دعا شد قلم از دست بنه
--------------------------------------------------------------------------------------------------------	--	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ما نه آئيم کر جاه و حشمه مے خواهیم دوا را، از تو نگاہ کرے می خواهیم

مکتبہ سندھ

در ۱۸۹۱ء۔ آزیبل سرید احمد خان صاحب با جمعی از دیده و ران روی جیداں
آور دند۔ در آنجا بہ صدارت جناب نواب اقبال الدولہ قار الامر انجمنے ترتیب یافت و
سرستید دیگر عزیزان نئے از حقیقت حال درستہ اعلوم برگفتہ وہ کم دریوزہ از بزرگان
آن دیار یا دری خواستند مصنف ہم یکے از جملہ گدایاں بو لب سوال بین آہنگ کشاد

اے عزیزان و فاپرو و اخلاص شعار
ہیچ دانید کہ ماتاز غیبیاں دیاں
چکسائیم و رسیدیم دیاں جا پچ کا ر
دنوشیم چرا این ہمہ دشت و کسار
گرچہ دل مے برد از دیده و ران پن گزار
ہر کجا مے گذری سبزہ بُو دیا شجر
نفتریم بایں جلوہ گریا زنہار
کہ با ول بتوان بست تو ان گشت شمار
ماکہ هستیم بسد رنج دگر سینہ فگار
اگر از ناصیر حال بخویند آثار
رہبر قافلہ ماست ہر را گذار

اے بزرگان گرانایو اصحاب کبار
ہیچ دانید کہ ماراہ نور دان و کن
تماچہ جوئیم و چہ خواہیم دچہ در سرایم
طے منو دیم چرا این سفر دور و در راز
گرچہ این ناجیہ بس دلکش و خرم جائیست
ہر طرف می نگری لالہ بُو دیا رحیان
لیک این جملہ زمادل نتواند بُردن
این ہمہ سیرو تماشانہ بآن مے ارزد
از تماشاے گل دلالچہ بندیم طرف
پے تو ان بر دکہ مارا سر و سودائی ہست
می نہ بینید کہ سرستید ما آنکہ فضل

از علیگذہ ہے وکن آمد و جو یتیمار
تاچہ دار و که ازین ننگ ندار و اشکار
تاچہ حال سست که خون بیکپدش از لفقار
این ہمہ دلو لہ بے صرف نباشد زنمار
دان و گردیده درانی که بوندش انصار
در بدر شتن و در پوزه گری گشت شوار

عیست آخر کہ باین پیری این ضعف میں
تاچہ خواہ کہ بد ریوزہ گری خاستہ است
تاچہ حال سست کہ آتش نفس می بارو
این ہر غلغله آخر پیو د بے چیزے
حضرت حامی شمس لعیلما رانگر
تاچہ پیش آمد کیں نامور ان را بھان

مشحڑ این قصہ جان سوز نہ گفتنتا کے
سو ختم خو تسم این سوز نہ گفتنتا کے

داتانیکه غم فسرا بود وزہرہ گداز
ما در این ملک بودیم بہر پا فی راز
ہمه را بو هدم از نسبت مازیب طراز
ناگمان نقش گرز و فلک عسر بده باز
رفت یکبارہ زما خر منے نعمت و نماز
پائی ما ز حسریفان گر بود نسراز
کیز پس پرده فلک بازی نوکر د آغا ز
بزم سعیلیم بائیں گریافت طراز
درس پارینہ تقویم کمن گشت انباز

ہان و ہان گوش بد ارید کہ می گویم باز
فرستی بیش زرنہ است کہ باشوکت وجاه
تفخ اگر بود و گر نامہ و قرطاس و قلم
ناگمان شعبدہ تازہ برانگخت سپہر
با زمی پرخ بست د گرے داد عنان
این قدر بود کہ در حلقة طاعت کیشان
ما زان جملہ باین تربہ رضی بودیم
رسم و آئین حکومت روشن ناز گرفت
بعلو می که جب دید اند سرو کارافتاد

ہیئت و فلکه مازه پر گست بہا ز
گشت کوتاہ بیک بارہ سخناء دراز
جلوہ پیش دور دین نکر دیم فراز
درہ منزل مقصود ہمان در تگ و تاز
خواری افزود دھریت ان دگر را عز از
شب بود کوتاہ افسانہ دراز است دراز

جا بجا مدرسہ ماضی حنادند کزو
دفتر داشت ماجملہ بتاراج برفت
بزم برہم شد و سر برگ فیتم ز خواب
ماہمان سست بخواب اندر دیا ران دگر
تاب جائیک کہ بھر پایہ هر فن مارا
تو انیم کہ این قصہ غم شرح دیم

هر بگشت همان باز با غم گفت
که تو ان گفت و هر گز تو ان غم گفت

ناگمان رحمت حق پرده منگند از خسار
دم گرمیکه ز تغیر نیز بردن داد شرار
می ندانم که چه عجب از نو داز گفت ار
شوری افتاب بہر کشور و اس تیلم دیار
بسکه نہیکام سخن سحر ہے بر دہ کار
تالکند خستہ دلان را بواز شر تیمار
زاں پس چارہ آن در دنو دندھلہ
غیر تعلیم نبوده است و نباشد نہ نہار
عیشت کلی کہ کسان را بو داز جبل حصار

روز گارے ہمہ بودند بال خواب و خمار
مرے از غیب عیان گشت دیاران بید
می ندانم کہ بیک بار چہ افسون بید
غلغله خاست ز هر زنا چسہ و بربان و کوی
منکران نیز با شانہ اش از جاز فستند
الغرض انجمنے داد زیاران ترتیب
فلکر دند بر اس بباب عوض پے بر دند
کیم هرض را بھمان ہست لگر در مانی
حالیا چارہ جز این غیست کہ بنیا دند

تا مگر کاسه شان پرشودا ز زرعیار
 لیک افسوس که آما به نشچاره کار
 و ان همچه خنگی خویش نمودند اطمہار
 میر محبوب علیخان که بود عرش قار
 شاه را چاره نوازی بود آین و شعار
 ابر نیان بزمین درو گهر کرد شار
 که بہر ما رساند ز ما این مقدار

پس بدریوزه بہر کوچه و بازار شدند
 رشته سعی و طلب گرچه بی گشت دراز
 لاجرم رویه شهدشاہ دکن آوردند
 داوید داد گرخسر و استیم دکن
 برده و رسیم شهان چاره نوازی فرمود
 استین کرم افشار و توگولی میشل
 مبلغی خاص عطا کرد و بفرمان نبوشت

باری از فیض شه آن مدرسہ پیاگردید
 اپنے مام طلبیدم هیت اگردید

هست آن مدرسہ امروز بصد فرو همای
 جمع گشتند و گرفتند دش را مادے
 قسک در زنجه کن و در حرم مدرسہ آئے
 و امن تربیتش هست مگر ظل همای
 نه توان گشت از اندیشه ادبی پرداز
 خود ز سر رشته تعلیم نداریم غناه
 از ره چاره گری شد پیشون را همای
 کار و ان شد سوے اقیم دکن را گرای

دولت از پرده تقدیر چو شد چهره کشای
 طالبان هنرا ز هبیت و ناصیتی
 تابکه حسرت غرناطه و بعندا خوری
 طالبا نش هم نه رمانه معنی گشتند
 گرچه امروز بدین آب و طراز است ولی
 آن بناهانه رسیده است به تمام و هنوز
 لاجرم چاره این کار بحسب تیم از عقل
 پس بفرموده داش ز علیکم گله آخر

ہم ہ فرمان ادب پشت نمودیم دو تاے
 عرض مطلب نمودیم وستایم بچاے
 امر حچان فوق ادب بود شتیم بچاے
 که دیریت ہنر پر درو معنی پیریے
 ماہم گوش برآواز شش داونکتہ سرے
 کائیک آن مبلغ پیشیده دو چند ان فرمے
 غچہ سان در بر مانگ ہمی گشت قبے
 بیش زاندازہ خواش دہش اجر خدے
 که شدیم از ہمه اعیان وکن بھر رلبے
 بازوی دولت و دستور شہ و ملک آرائے
 آن ہنر پر درود انادل و فرخنده تقے
 شکر این منت و احسان چہ تو ان کرو اولے
 خوشنترانست که الکون کنم آہنگ مُعلے
 تا ابد باشد و گردون بدرش ناصیہ سے
 خویش را گردھا یا دکنم هست بچاے

بنیا شیش پر در دولت سلطان فتحیم
 از پس گریش دستیم بہ آداب نیاز
 شاہ ازلطف اشارت نہ شستن فرمود
 پس ازان متمد شاہ عما دالدوله
 یہ ادب آمد و قویت متع ہمایون برخوا
 شہ پدستور گران مای فرستاد پیام
 بسکے زین مردہ جان بخش بخود بایسیم
 چون بابیش زاندازہ خواش بخشید
 شاہ تننا نہ کرم کرد و نوازش فرمود
 آسمان جاہ فلک پایہ بشیر الدوله
 وان وقار الامر از بدہ اعیان دکن
 پایہ با بغزو وند و کرم فرمودند
 شانیگان گشت قوانی و ازین چارہ بخود
 یارب آن باد کشہ با ہمه اعیان و نور
 بعد ازین جملہ دعا ہا کہ پذیرا و حسد ا

یعنی از نسبت آن شاہ گرامی بھم
 شہ نظام م است و پر پید که نظامی بھم

قصیدہ

ساعہ ۹۰

تاکہ آرد کہ برد تو شکیبا ماند
 از زبان هرچہ دم عرض نتنا ماند
 که رخ ہچو شش مبیند و بجا ماند
 مهر گویند بآن عارض زیبا ماند
 رہروی ہست کہ از ضعف بہجا ماند
 یک دودم برخ زیبا تو پیدا ماند
 آه ازان غصہ کہ جیپارہ بره وا ماند
 مگر آن سجدہ کہ آمادہ بہیما ماند
 کلب لعل تو از بو سه عسرہ ماند
 بر جالت ہمه تن محتماشا ماند
 کین گنہ در رو ش عشق بتوسلے ماند
 رو خصہ خلد بکوے تو ہمانا ماند
 کار مغافنی دہش اپنے زینما ماند
 مگذارید کہ غربت نزوہ - تھنا ماند

دل پُر و صد آحسن پوزد عوے ماند
 راضیم از نگیر شوق کہ گوید ہمه باز
 مگرا ز زاہد افسروہ - دلی دام کشم
 راست ما غلطی ہست کہ آوازہ شن است
 پرسا پے جمال تو نگاہ سم گوئی
 آه ازان زنگِ نہست کہ پس از کشن غیر
 ناقوان جان حزن نم رہ لب پیش گرفت
 ارمغانی نیو در خور خاک در او
 مت پر عربہ - آنایہ مکیدن خواہم
 فو بھار ان ہمه نرگس بد ماند کہ چن
 می بیا شام لب لعل می آکو دیوس
 یک جہاں شیفتہ طرز دل آرائی اوست
 او نہارت گریم آید من آن خواہم
 خضر در دادی غم تازہ براہ افاد است

هر که امروز - در اندر شنیده فشردا ماند
 کلبه ام بکه بزیبائے صوره اماند
 تا بدین بر قدر آن ذهگوار اماند
 اندرین شیوه - نه با من بدارا ماند
 هم ازان جب عصر باقی که به مینا ماند
 چشم دوزی بتاسع که زیغیا ماند
 خامه - در راو سخن بادیه پیماند
 تا بکه خود سخن ازو امن و عنده لاماند
 فنکر را با تو صد آذیزش بیجا ماند
 خون دل نام کنی هرچه مهیانا ماند
 کمترین بندۀ او با جنم دارا ماند
 سخنت خاتمه فسترانشا ماند
 کین نه رازیست که مستور زدانا ماند
 نتوانست کریم هرزه روی - دا ماند
 پائے در بند خطما ندو عمد اماند
 مبتدل گشت نه چندان که گوا را ماند
 نفعه گرنیست دل آشوب بغوغا ماند

بگذر از خلد که در کیش توکل نبود
 صدره افتاد که محبنون غلطش کردشت
 پندمی دادیم و نام تو بردے ناصح
 جاده پیشروان رفتم و واقع که خود
 تنگ است بود آرمی که زبان تازه کنی
 نیست جزوی فطرت که بیزار کمال
 صرفه نبود که همان بر دشیش پیشروان
 داستان - چند تو ان کردز محمود و ایاز
 گزیم از شکن زلف کشایید گرته
 اشک خود بر شمرے اپنے زباران آید
 سفله را بستانی و بگوئی که بجاه
 هرزه چند بهم بانی و سنجی که بده
 گرچه بسیجی این شعبدہ پی بر دله پیش
 لیک با این همه از گریه هنگامه آتز
 پستی طالع ازین میش چه باشد که کسی
 شیوه میح و غزل گرچه دل آرار و شیست
 شعر اگر دامن دل می نکشد بانگ خست

حیف باشد که سخن را بجهان جاماند
 داده آن کس که برده سلسله پرپا ماند
 خود محیطیت که هر قطعه برداشته
 دلپذیر است و دل آویز دل آراماند
 که فروع اثر از ناصیحته پیدا ماند
 با او ایکم در آغوش دلش جاماند
 سحر آمد که جهان گرم تماشا ماند
 شوشه سیم پر اگنده همسر جاماند
 شب بخود پیچیده از غصه بسوی اماند
 دیر از ناله ناقوس پرآو اماند
 در عین سبج و موک موصلا ماند
 کوه از ققهه کیک پرآو اماند
 در سینا نه بردوئے همه کس و اماند
 دشت و صحراء پراز آوازه و غون غاما ماند
 دوسره گامه رو دو باز برده دا ماند
 همچنان فارغ از اندیشه و فن دا ماند
 گاه مخوار زحب خیزند و از پا ماند

من دیزدان که اگر پاین بزنکشند
 همان و همان چند تو ان بود به تقیید ایسر
 پای ازین دائره تنگ بردن که سخن
 جاده مغرب بیان گیر که این طرز نوی
 راتی در ز و چنان پیگرفتا ر آراء
 هم پهنجار نوی تازه نواهی بکشم
 بمشل گر سخن از صبح برانم گویم
 مشک شب جله تباراج رو دوزدم هر
 سحر از جیب افق سر بر زند خند اخند
 آید از صحن حسرم بانگ موزدن گوش
 رند باشیشه و مه را چمن گیرد شیخ
 چمن از غلقله مرغ چنبش افتاد
 پاس بانان ز سر کوچه و ره برخیزند
 کار و اینها برده افتند و جرس ناله کشد
 ره رخسته که از زحمت دوش هست بتا ب
 رند میخواره که از باده دشین سرست
 گاه سر بر زند از خواب در ده باز بخواب

هم بدستِ دگر شش گردن مینا ماند که تسلیم در کفت و آماده انسان ماند		دست در گردان معشوق چنیزند عاشق دینپین وقت به عمر اانی آشته گذر
	اکن ارش شبیلی آزاده با او نرسد زود مینی که اساس سخن از پا ماند	

قصیده

متضمر حالات سفر روم (مسی ۵۹۲ هجری)

روزگاریست که میداشتم آهنگ سفر خواستم تابوے روم شوم راه پسر لیک تا خیر ہمیرفت بعنوان قدر که فلاج جسنه ہوس خام ندارد در سر بے تکلف بسفر چست ببنت کمر چون میسر شود آنرا که نه زورست نه زر ناگمان شاہ مقصود در آمد از در که ازو دهم و گمان نیز نمیداشت خبر بودم از زحمت پخته دل و قفته جگر چاره جزو نقل مکان، سیچ نباشد ابد ر		بس تکمیل فن و هسم پی تحصیل عبر فارغ از حج و زیارت چوم را کرد خدا ای گرچه ن گرم طلب بودم و بس تعجل دیر آن ما یشد آخر که حسودان گفتند روم گوئی دوسره گامت که این خام طمع رهنپین دور و دراز و مفراین ما یخاطیر من درین غصه دنسم خون بگرمی خوردم اتفاقی بعجه گشت مراعف ده کشا یکد و مس پیشتر ک زانکه زنم کو سر حیل چون ستوه آدم از تپ بل آمد که مراد
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

که بیک حیله دو تا کار برآرد و اور
 هم دین عرصه با نگلند طیب خواست سفر
 پس بعزم سفر از جای بجسم مضطرب
 هم بیاران و عزیزان وطن رفت خبر
 جمله گفتند که این زحمت بصیر فریب
 در نخواهی که کشی پائے ازین راهگزار
 سازد برگ سفر آن گونه که باشد درخور
 که اگر دیر بانی نبود، چچ خطر
 لاجرم خادم کنیت نیز بهراه ببر
 یک طالب نبود درگرو نفع خسیر
 باز پس می نکشد گر همه مرگ آرد بر
 گرم برخاستم از جای و شدم راه پسر
 پن شتنی بشتم من دیاران دگر
 بیکه از موج به خط شدی زیر و نبر
 کس نیارت جدار کردن شش از بستر
 غیر ازین محنت سه روزه که ونیت مفر
 از کباب بره و مرغ دمی نفسل و شکر

غم دیرینه بیاد آمد و گفتم چه خوشت
 آر بلده آنکه رئیق است و هم استاد مراد
 گفتم این صحبت و این واقعه نادرافت
 چنان ازین داعیه مردم همه اگر گشتهند
 همه را هم بحسبید و برو آمد دل
 دل بجهان منه در سم و فارا مگذار
 رونکے چند بیاسای و سپس سازده
 باخور از نقد و هم از استع آن مایه گیر
 مصلحت نیست که این مرحله تنها پری
 گفتم این جمله که گفت شید بود عین صلاح
 مردان مرحله گامی که فرا پیش نهاد
 الغرض از رمضان بست و ششم بود کن
 او قادم بر کوه و بیان کیچنه
 زحمتی صعب کشیدم کمیتی دو سه روز
 کس نیارت سرش باز گرفت از بالین
 نبود مایه آزار کمیتی چیزی که
 نان خورش بود ز هرگونه همیا مارا

دیگران یک علی الرغم زندگی ساغر
 کشته آسود و بیند اخت زمانه لنگر
 تا خبر جویم ازین ملکت از بد و حضر
 یک از بزرگ دل نیست در ویچ اثر
 هر طرف می نگری خاک سیا هست و مجر
 بزبان عربی صرف زندگی کسر
 حیوان اند نبل از حیوان هم بدتر
 سفله و مبتله و کج رو شس و بگو هر
 این حسین خوار و زبون شان بپند دادور
 نام شان بسته بود بالقب جد و پدر
 که مگر در شب نسل زمع داده مضر
 که درین جای ببار آمد و افشا شد
 تا بیک هفتگذر کرد و زخم الام
 که زکیفیت و حاش نشد همچوی خبر
 جزو رافانه پارین نه شنیدیم و گر
 که دو و پور تو اند از وکر دگذر
 زده این نقش و در اقصای جهان گشت

گرچه من زان می پالوده نیالودم لب
 هفتم ماه مسی چون بر سیدم عَدَن
 من نشروع آدم و روی بشهر آوردم
 کوه ساریت که هر چند بلند است و فراخ
 هر کجا میگذری ریگ روانست و خزف
 گرد ترسا که نزیل اند درین بقیه هم
 مردم شهر که خود را به **سمالی** نامند
 خوار و بدبخت تبه کارویه چرده وزشت
 خویشتن را به عرب بتبه حاشا که عرب
 چون زبان همه تازسی بود و هم چو عرب
 عامیان در غلط افتد و گران باز بزند
 تخم دهم ریشه این خل زخاک حلیش است
 شامگه کشته ما باز برفت ارار آمد
 به سوی آمد و اتساد و چنان زو و گذشت
 این همان نهر عجیبیت که زیمان کاری
 بست فرنگ در از است و به پنا چند
 مردی از اهل فرانسا که پیش نام

که توان آمدن از عصمه این کار بدر
 هر زده هست که فنه زانه ندارد باور
 بر سیدم دشتیم: دابور دگر
 زانکه راه من داد گشت جداین معتبر
 ز درق دشتی دابور بود سرتاسر
 صد بینی که در آند خسته آنجانگر
 ازره یافه و پس کرد به بیروت مقر
 همراهم گشت و هر زنایسه ام شد رهبر
 هر که سوزی بدش دارد و دردی بچگر
 راه هموار و زمین پاک و مکان خوش نظر
 خاص و عامی همه گلگون تن و زیبا پیکر
 هیچ فتنه زیسلمان نبود تا کافر
 پیش نیزتیم و بازم بقفا بو نظر
 پس به قبرس من سیدیم بینگام سحر
 پسی رفت تبیخ رش دزو فال ظفر
 لیک باصلاح نه ازیاد ری تبغیت
 سیر این بقعه مرائب عجب افزود و عجیب

آن خرد در چود آغاز بد عوی برخاست
 مردمان سخره گرفته شد گفته که این
 از مسی چار و هم بود که در پورط سیعید
 در میان من و از ملطف بیفتاد من راق
 پورط جایست که تا چشم دنگه کار کند
 صد بینی که بر افراد شته اینجا رایت
 شاگه گشتی ما باز رو ایشان گشت دگذشت
 من بساحل شدم و مردی از اینا حلوب
 خوب جایست که ناخواسته در باز دل
 موضعی خرم و سیری خوش و جایی دلکش
 گبر و سلم همه خوش جامه و موز و اندازم
 جامها شان بعرب ماندو درزی ولباس
 چون بردن رفتم ازین جامی ازان چاره بوجو
 از مسی شان زده سهم بود گشتیم روان
 این همان جایی قدیست که در عهد اسرار
بینی ایز تعاشر حالیاد ولت آنگله طرفتش از ترک
 مسجد جامع دایوانگه قبرس دیدم

کشتی استاد باز میر دشی بردی
 مسجد و مکتب و بازار و ره و کوچه و دز
 در کتب خانه سلطانیم اتفاقاً لذت
 بخت از متعه همی رفت و هم از قول عمر
 تاچرا بر زده دامن محنت بکسر
 طفه همی برم از هر جبت و هر کشور
 گز تو این سخنی گوی دشای آور
 لب تجھیں بکشادند پس از بخت نظر
 طے شد این راه و بپایان بر سید این فتر
 که درین با دیه بس تنگ بود راه لذت

رو دس سکر زبره آمد زالن پی از میر
 من سوی شهر روان گشتم و یک یک دیم
 فرض آدینه ادا کردم و از بعد نماز
 مجلسی از فقہا بود ران جا و بسم
 زالن یکی ره بین آورد که چونی چه کسے
 گفتم از هندم و از خوان او بزرگ باشی
 گفت حال این زمتعه همی رفت و تو هم
 من بپاسخ دمعنی زدم دست عان
 پس زار میر روان گشتم و در عرض دروز
 مختصر گفته ام این حرف و تو هم میر دانی

هر که جو یا بود از حال من درسله من
 پاییش گفت که این نظم نخواهد کیس

قصیده بهاریه - ناتمام

ساله ۸۸۸

که بهار آمد و بسیار بامان آمد
 گل همه زر بپر اگزند چون دان آمد

دوش این خون گوش گل و ریحان آمد
 ابر گوهر به افشا نمذچو گریان گذشت

بکه دیوانه دش ان طرف بیان آمد
 سنبل آشفته تراز طر خوبان آمد
 بکه با و سحر شس مروده جنبان آمد
 باید از سرتیماش اسے گلتان آمد
 سرد و عرب بیان بزرده دامان آمد
 با صبح آمد و بر شیوه متان آمد
 من غلط کردم و گفتم که سلیمان آمد
 که بر و آتش سوزنده گلتان آمد
 که بسار آمد - و ابر آمد و باران آمد
 زا هد از صومعه دمی کده مهان آمد
 آمد آن شوخ د چکویم بچو سامان آمد
 جام در دست دگل ولاله بد امان آمد
 هم به رگام چوست افغان خیزان آمد
 تا چس گویم که چس با سرایمان آمد
 روزگار خرد و هوش بپایان آمد

آب را سلسله بپایی به بستند ز منج
 لاله چون مبغچه چنان چهره برافروخت بیان
 سبزه سر بر زده از خواب - دگرفت بخواب
 هر جبابے که سران آب برارد - گوید
 عیید نور روز بهادست که در خدمت گل
 می دمگه بچمن - گاه خرام لب جوی
 بوی گل هست که بر و دش صبا نیکه زده است
 آتش افروخت گل و منغ چمن گشت خلیل
 زین دو سه حرف فزادن نیست معان رخنه
 دور دور گل دل هست که در جوش طرب
 زم آرای دگل افشار و قرح گیس که باز
 رخ برافروخته و طره فرو هشته بد و دش
 طره پرشکنش بکه به چیزی به پای
 چون بیکباره نقاب از رخ زیبا برداشت
 او همان یک نگه ناز زیان کرد و مرا

	جام می داد بدست من دانگه بسر و د
	غزه تازه که آراشیش دیوان آمد

مطلع شانی

چشکنم آه بدر دے که زور مان آمد

برمن این مایه بلا از شب جانا ن آمد

قصیده کشمیرسته

نهیج دانید که شبی بچه حال است و گجاست
باید البتہ پردهش که پردهش زوفا است
هست یک سال که بیچاره گرفتار است
که به ناگاه عَسَم سفر از جابر خاست
که نی خواست دان رهشی که دن است
گر تزلیک بنم جنل درین را مانت
از کران تا پ کران روی زین ن پیدا است
پا س دیوار اگر هست و گرفتار است
بکه گل صفت زده سرتاسرها را چوی است
هم بدان گونه گل از پهلو گل جلوه نماست
دشت راهم ب گل ولالم شاد آرا است

دوستان! ایکه ره در کم و فاکیش شماست
ورندانید و نه دارید ز حاش خبر
از سیه کاری آیام وز خود را ای خوش
بود در گوشته تهنا ای خود فانع و شاد
سوی کشمیر دان گشت بدان گرم روی
گرچه شک نیست که آن نایخه در زیبائی
ای که جوشید ز هرسوی گل ولالم بدشت
نهیج عجایز گل ولالم تهی نتوان یافت
جاده را خود ز خیابان نتوان کردیز
جام گلزنگ که در بزم آینه چینند
نقشبندی همی طبع ز تردستی فنیض

له اینجا از قدم الایام رسم است چنانکه جهانی گر شاه در تو زک هم ذکر کرده که با همار اخا کپوشش کرده لالم
می نشانند و سال بمال در موسم بسیاری شلگهد.

یا قبائے ست کہ برقامت شخص آمد راست
 بـ کـه بـہر قـدمـش لـالـه دـلـتـه پـاست
 جـبـشـ باـدـ بـانـ گـوـنـه بـرـدـی صـحـاست
 ہـمـہ بـرـگـلـ بـقـزـدـ اـپـچـ کـه اـزـ بـرـگـ بـکـاست
 زـانـکـه اـزـ جـوـشـ گـلـ لـالـه چـینـ تـنـگـ فـضـاست
 درـشـبـ تـارـکـے گـمـ نـشـوـدـ اـزـ رـهـ رـاست
 گـوـیـاـ آـیـنـه درـ دـسـتـ عـرـشـے زـیـاـست
 ہـرـ چـهـ درـ بـنـ بـوـ اـزـ صـفـحـهـ روـیـشـ پـیدـاـست
 چـوـنـ طـازـیـسـتـ کـه بـرـ دـامـنـ شـوـخـیـ عـنـاـست
 باـغـہـاـ کـہ بـپـرـ اـمـنـ دـلـ غـایـہـ سـاـست
 کـہ چـوـنـ چـسـرـخـ طـبـقـ اـزـ طـبـقـ دـمـاـتـیـاـست
 کـہ زـمـنـ بـرـ سـرـ آـبـتـ وـہـمـانـ پـاـ برـ جـاـست
 قـوـتـ نـاـمـیـہـ بـنـگـرـ گـزـ کـجـاـتاـ بـہـ کـجـاـست
 چـہـ توـانـ کـرـ سـخـنـ ہـمـ زـسـ زـشـوـنـاـست
 بـہـرـ اـمـ بـہـرـ چـہـ بـوـ درـ دـغـمـ وـرـنـجـ عـنـاـست

بـہـمـ

سـبـزـهـ بـرـ کـوـهـ فـرـ وـنـخـیـتـهـ اـزـ سـرـ تـاـبـنـ
 رـاـہـرـ وـرـانـدـهـ دـلـ کـهـ نـسـدـ گـاـمـ بـرـاـهـ
 دـیـدـهـ طـفـلـ کـهـ بـرـ دـامـنـ مـاـوـ غـلـطـهـ
 گـلـ ہـہـشـاخـ زـبـرـکـ سـتـ فـرـدـنـ تـرـگـوـنـیـ
 سـرـوـ اـگـرـ پـاـیـ بـدـامـنـ نـکـشـدـ خـودـ چـکـشـدـ
 بـکـهـ بـرـہـرـ دـمـ اـزـ لـالـهـ چـرـاغـ غـبـنـهـ
 آـبـگـیـشـ کـہـ بـہـرـ سـتـ بـوـ دـنـاـشـ دـلـ
 سـیـنـهـ صـافـ دـلـانـ سـتـ ہـمـاـنـاـکـ لـطفـ
 گـرـدـ بـرـگـرـ دـوـلـ آـنـ صـفـتـ زـوـنـ لـالـهـ دـلـ
 شـالـماـرـتـ فـشاـطـاـتـ سـتـ دـیـنـ نـسـمـ
 شـالـماـرـتـ اـزاـنـ جـمـلـهـ فـزوـنـ تـرـجـمـاـلـ
 آـبـتـ بـالـاـ کـہـ زـمـنـ باـشـدـ وـایـجـاـنـیـ
 دـرـ بـنـ آـبـ دـدـ سـبـزـهـ دـنـیـوـشـرـ دـلـ
 گـرـچـ دـاـنـمـ کـہـ سـخـنـ خـودـ بـہـ دـرـازـیـ بـکـشـیدـ
 بـخـتـ بـنـگـرـ کـہـ اـزاـنـ بـرـمـ گـمـتـیـ دـنـاـزـ

اـهـ شـالـاـمـ (وـہـمـ فـشاـطـ) نـطـبـقـ دـارـ دـکـہـ بـالـاـ سـہـمـ سـتـ وـارـقـاعـ ہـرـ طـبـقـ دـیـگـرـ الـبـتـہـ کـمـ اـزـ بـتـتـ قـدـمـ نـخـواـہـ بـوـدـتـهـ اـیـنـ تـھـ
 نـخـصـوـںـ کـشـیـرـتـ کـہـ رـوـےـ آـبـ نـوـےـ اـذـکـیـاـہـیـ گـسـرـتـ زـوـ اـورـ اـخـاـکـوـشـ کـرـدـهـ دـرـوـ اـزـ ہـنـبـسـ تـرـہـ
 سـےـ کـارـنـدـ

تپ بمن تا ختن آور دوکبیم رجاست
 کاین مگر آتش سوزندہ بوده باختیست
 که تو ان گفت که میک بهره زاند مکاست
 اینهم یک تباہی زده و خوارخواست
 آمد از هشید و زر بخوری تپ شکوه برست
 پس وجہ بسرا کرد و پس چاره علچ
 که سخن از ره اخلاص هم اندوه رباست
 خشکی خود بسبب درد و تپ و نیخ و غاست
 خواب ناکردن شب رخ در دیت پدایست
 حال پل پے پر مرض برد که در دم ز کجاست
 گفت اندیشه مکن هیچ که امید شفا است
 در زمان جمله میایشد وز انسان که هنرست
 میتوان گفت که شیخ عرب امانت
 سعد دین آنکه پسین قافیه بیه قضاست
 میرزا سعد که شهر میرالا هر است
 هر زین موے هنوزم پس پشتگی باست

بعد یک هفتکه آسودن از رنج سفر
 ہے چه تپ بر دکه نمرتی تو استم کرد
 در آن مای بفیش رو، سراپاے مراد
 گرچہ با من نه فیقے بُونه خادم کے
 بعزمیان دیار آگی آمد که فلان
 هر کب از هر دوال آمد و از غم خواری
 حاضران از ره اخلاص سخنا گفتند
 آن کی لگفت که چون تازه زراه آمد
 آن دگرفت، "همانکه شبیت خواب نه برد
 چاره گرامی نیشت، وز اسباب و علل
 چون هم از نیض و هم از زنگ رخ انداده گرفت
 هرچه از چاره و تیغه و دوامی باست
 رسم بیکانه نوازی بود آمین عرب
 خاصه آن پیش رو جاده معنه یعنی
 خاصه مخدوم من دیار من دیا در من
 اپنے یامن ز سرخسته نوازی کرده است

کاین چنین برشدن و دخواز لطف ہواست
 همچون رائیتے بود که ماند با، راست
 آن تمگاه فزون گشتی و گاهی میگاست
 که اگر چاره - و گردد - بفرمان قضاست
 که کس حرف زدن ہم تو است مردم است
 به وصیت درق و خامہ نو دم دخواست
 از زبان هرچه برآید ہمه آن مذکور است
 و ان کتب خانہ که انواع کتب دار است
 صرف آن کارتوان کرد که در شرع رو است
 که زیمری ماخته ہے ہرگز دنو است
 طرح من گندم و امر زبائن ہواست
 چه حدیث کشگفت آ در وہم خنده ڈاست
 ملک احاج علیگر ٹھک بدانش بکتا است
 خود زانم که در جان ن بیچارہ چخواست
 آنچہ رواد نوشتم ہمه رابطے کم دکا است
 کاین چھرفت ہ کشونے ن درین کاررو است

پرشتم گرچہ بزدی وسلی گشتم
 یک آن برشدن اندوی حقیقت سمجھی
 باز تپ کردم و ما آخر ایام قیام
 لا جرم رو بطن کردم و گفتشم باخود
 یکشتم آنقدر از ضعف ن بون گشت احوال
 چون یقین شد که مرانوبت رفت و برسید
 شکر ایزد که در آن حالت آسیده سری
 هرچه از یکم دورم بود وز املاک قدیم
 زان ہمه پیشترے وقف نو دم کورا
 خاصه بمسجد پارینه که در خانقه است
 خاصه آن مدرسه کزپے ابناي وطن
 طوف تر زین ہمه افسانہ حدیث بشنو
 من باین حال تبریز بودم و از یارانم
 می شنیدم این ہمه احوال و نکر دی باور
 تابه خدے که بن نامه فرتاد و چون
 باز باورش نیامد و مبن نامه نوشت

به ظرفت نتوان گفت حیثی نار است
 کاین چنین بهیده انکار چه آینه فاست
 لیکن آن یا رهان بر سخن خود بجا است
 مرد از غیر بک دل آمد کارم شد است
 از زده لطف به عظیم کده آمد ناخواست
 که اخ صغر من هست بهر پایه سرا است
 آنکه از نسبت او نازش هن هست بجا است
 دیداعضا می درون را که مرض امید است
 کار خود می نکند دل که میں ااعضا است
 میکنم چاره و از ایزدم امید شفا است
 هم بدان شیوه که طرز دروشی ایصفاست
 امتحان کردی و جستی خبر از هر کم دکا است
 پرشدم گرچه هنوزم اثر ضعف بجا است
 هر کسے را که بن عوی اخلاص و فاست
 پرشدن بند که از حلقة بگوشان شماست
 که ازو گلگده هندر پراز صوت نواست
 همچنان باز با هنگ کن نغمه سر است

اینمه بهیده بستان نتوان بست بخوش
 تنگدل گشتم و از غصه بخود چیزیدم
 من ستوه آدم از نامه و پیغام آخر
 حسر کا ز لطف و کرم با رخداده
مصطفی خان که استنط سول بجن
 داشت چون سابقه معرفت با اسحاق
 (آنکه از دولت او باز و من هست قوی
 از پی ویدن من آمد و بر رکم فرنگ
 روپین کرد و بفرمود که از غایت ضعف
 لیک با این همه از کار رفت است هنوز
 از سر هر تمدیسر و علاجم پرداخت
 تاد و نه رسم چنین بود که هر روز مرا
 بارے افضل خدا و نیجهان بعد سه ماه
 فرد احیت من هان بر سایند کنون
 میتوان گفت به مهدی بحالی و عمر نیز
شبلی امروز بود بل بستان سخن
 بعد یک عمر که از بند غم آزاد شده است

تُركیش

در زم دعوت منعقده (۶) دسمبر ۱۸۹۲ ماه که از طرف دانش آموزان کالج تقریب
مبارکباد دلپسی مصنف از سفر و مسافر ترتیب یافت خوانده شد

که سفر پاره شده کردہ ما باز آمد
یا مگر ملبل شیراز به شیراز آمد
اندرین تازه چین زمزمه پرداز آمد
شکرایزد که باین بگو باین ساز آمد
رفت بی مایه و گنجینه کحدراز آمد
هر کجا رفت بهر طائفه دم ساز آمد
گاه با حاشیه بوسان شه انباز آمد
گاه در حلقه رندان نظر باز آمد
گاه با دیده دران پرده در راز آمد
از رخ شاه فن پرده برندز آمد
به تھیتر شده در جلوه گه ناز آمد
یا دیاران وطن خوشی پرداز آمد

قاصد خوش خبر امر دزوف اساز آمد
از سفر شلی آزاده به کالج برسید
دوستان غرده که آن ملبل خوش بیوگر
رفت هر چند بی بی سرو سامان آما
نقده کار آگاهی و تجربت آور و بکفت
هر کجا بود ز هر گوش شمع برداشت
گاه با صد ز شینان ادب گشت قرین
گاه در بزم فقیه مان گران مایه رسید
گاه با ساده دلان شیوه تعقیل گرفت
گاه در دبیت مقدس به مفتی شهر
گاه در قاهره نہمان به تقاضا ہوں
دلش از ذوق سفر گرچه نیا سود و

	لاجرم رو بطن کر دو عنان تازآمد دین شرف مایه صد نازش اعزاز آمد	جذب شوق دمی خست آرم نداد رذیش گشت که امشتبه بیان شما
	بزم کاین جلوه داین فره داین ازو شکر از زده همان رون پشین دارد	
	بزم را گرمی هنگامه همان سست که بود جوی این فضی بدلگونه رو ایان سست که بود ایمن از غارت ایام خزان سست که بود همچنان دیده حسرت نگران سست که بود همچنان بر درش انبوه جهان سست که بود همچنان قبله دانش طلبان سست که بود پایه فن بهمان اوج دشان سست که بود هم بدانسان هنر آموز بیان سست که بود شور و آوازه بکسیر و اذان سست که بود همچنان مدرسه رامفع دروان سست که بود همچنان سعی و طلب از تهجان سست که بود هم باکن طرز نوی زمزمه خوان سست که بود ورنه هر شیوه بسی بہتر اذان سست که بود	کالج امروز آن فرمه و شان سست که بود همچنان تشنۀ لبان از نم او سیراب اند همچنان این چمن تازه علی الرغم عدد ما بکایم و حسو دان تنک حوصله را بسمه آوازه اش اطراف جهان را گرفت آستانش که بود مجتمع ارباب کمال کار تسلیم آن نظم و طراز است که داشت لیوین آنکه با شیوه لفوار آموخت هم چنان شام و پیک در مردم مسجدیاک هر کیه از بکن مارین و از نالد و هورست وال و گردیده دران را که با سکول دران شبلی غمزده آن بفرعه کش طرف بساط جمله زین پیش که گفتتم تہشیل گفتتم

بزم داین گرمی هنگامه نیز رد بشگفت
ساقی بزم همان پیر میگان سست که بود

اتا جهان ماند داین گشید عیناً ماند
یارب این ساقی داین بزم دل آراماند

مِنْكَرِنِسْنَد

بر امکل بُشْ عَامِ نَدْوَقُ الْعُلَمَاءِ

منعقدہ، رجب المربی ۲۳۱۷ مطابق ۱۰- اکتوبر ۱۹۰۲ء

بمقام ام القراء

اچھے با چیخ نیسر زد بجان آلن داریم
مانه آنیم که او زنگ سیلیمان داریم
روی و شہے پر روولت سلطان داریم
مانه آنیم که با مودودیوالان داریم
مانه آنیم که سردارب و شستان داریم
جامه از قائم واستبرق و کتان داریم
مانه آنیم کیک کاربہ سا مان داریم
بوریائیست که در کلکه احزان داریم
بیش و کم اچھے پر پیدا و به پنهان داریم

ایک پرسی چکے سانیم؛ و چہ سا مان داریم
مانه آنیم که دیسیم سکندر طلبیم
مانه آنیم که پرشیوہ اربابِ حشم
مانه آنیم که با حاجب و دربان باشیم
مانه آنیم که با سندو بالین ارزیم
مانیز زیم بدالن پایہ که چون مختشان
مانه آنیم کیک شیوہ بائین گیریم
خاکساران جهانیم وزاسباب جهان
جُرم نے خامہ و اوراق پریشان نبود

<p>تایبینی که چې بگ و سرو سامان داریم ما همان پاره نانے برخان داریم ما غلام خود خود گوش بفرمان داریم</p>	<p>گاه گا ہے بسوی کلبہ ما باز حسرام تو کباب برہ و شهد و شکری جوئی تو غلامان کمر بسته بفرمان خواهی</p>
<p>هم بکیک حال بود بے سرو ساماںی ما کمنہ ہر گز نشود جامِ عُمر یانی ما</p>	
<p>گرزماشیوہ پیشینہ ما خواهی ہست جامہ کمنہ و پارینہ ردا خواهی ہست مسجد و منبر و محراب و عاخواهی ہست باوہ ختمکدہ صدق و صفا خواهی ہست در دل اویز حدیث حلقا خواهی ہست گرزنجوری اسحاو شفا خواهی ہست گرزماں لہ حَدَّثَنا خواهی ہست در حدیثے ز رسول سرخواهی ہست</p>	<p>عجزو افتادگی و طوع درضا خواهی ہست افسر و تاج دکمر بند و کله، جوئی نیست قصر و بام دھرم و گنبد، اگر خواهی نیست آن مے کوز فرنگت نداریم بجام شرح افسانہ رومن نتوان جبت زما اما دواے تپ و درد، ندانیم ولے ما خرافات کمن یاد نداریم ولے گفته میکن و دیکارت نداریم بیاد</p>
<p>بے نوایم زما فشنہ دنیا مطلب اچھے درکیسے نداریم، تو از ما مطلب</p>	
<p>ہیچکہ پائے ز خلوت نهادیم بروون که بارفت ز دستِ فلکِ سفلہ دون</p>	<p>ماکہ باآن ہمنزیرنگی این حسپرخ حرون ماکہ از جائی نرفتیم بعد جو رو جخا</p>

رفت تکین و متراد خرد و صبر و سکون
بر سید عیم سر اسیمه باین حال زبون
رفت سر شسته صبر از کفت دلله هر فتوں
خود بینید که چند است ذپرسید که چون
خوش بود صبر دلے خود نتوانیم کنون

تاچ پیش آمدہ باشد که بیکیا رزما
تاچ پیش آمدہ باشد که زهرگوشہ ملک
وروز اندازه گذشت بلع آسیل زیاده
بار این غم که زماناب شکیبا لی برد
چند در سینه تو انداشت نهان شعله غم

شرح این آتش جانوز نگفتن تاکے
سوخته خوستم این سوز نهفتن تاکے

حالیا باغم و دروش فر کار افتاد است
دست و بازو ش بیکیا رز کار افتاد است
خاک رگ شته و در راه گذا را افتاد است
حالیا از هم سو خود بحصار افتاد است
تمهیش در تگ چه آمد و خوار افتاد است
هست بر ستر بیاری وزار افتاد است
حالیا خسته و آواره و خوار افتاد است
دان شاہد گل دکفت خار افتاد است
خوار و سرگشته به شهر و دیار افتاد است
پنج بعده او که در دست تار افتاد است

جمع اسلام که صیتش بدیار افتاد است
آن که در مرکه همایج از قبصیم سر برید
آن که چون هر چنان تاب بعالم میباخت
آن که صدق قلعه روئین بیکیه حمله کشود
دست و سر پنجه آن شیر زیان رفت کار
آن که در پیکر صدمه همی جان ببیشد
آن عزیز یکدی جهانیش همی داشت عزیز
مرغ خوش زمزمه را کار بصلیا دافتاد
می نینی که نژاد عرب و آل نوی
دست هر سفله بنیار تگزیش همیش شته دراز

اختر قاطمیان خود ز مدار افتاد است
 زان نشانه که بهر آنکه از افتاد است
 هر گم گشت در جهان تیره و تار افتاد است
 هر کس از ما بهمان خواب خوار افتاد است
 رخته نادر کمر و پاے حص افتاد است
 آتش فتنه بهر شهر و دیار افتاد است
 کار با بر لبط و رو دو دوف و تار افتاد است
 کار مابا غلک عرب بن کار افتاد است

ورق دفتر عجیب س تبار ارج برفت
 کار وان رفتہ و اندازه جا هش پیدا است
 آسمان از حرکت مانده و اختر ز مدار
 دین عجیب مین که باین فتنه و آشوب بلای
 شنگ می بارد و در خواب خوش نداش حصار
 علم راهمه پیکار و نزارع سست کزو
 امر ارکه بونیسر دی ما زدم شان
 بکه نایم؛ و بپیش که بفریاد رویم؛

	نگ باشد که به پیش شه و در پیش شویم	
	همت آن سست که خود چاره گز خوش شویم	

تعلیم قدیم

چاره آن نیست که از عهد کهن داری یاد
 مکتب و مدرسه نداریم اطراف و بلاد
 تا چه سود ت و هد آن همیست پاریمه نهاد
 تو همان درگرو آتش د آستی و با داد
 که بر دیت در رزق نتوانست کشاد
 از رد و عظیم در یوزه پر آمی ناشاد
 آش و نانی بکف آری که شود تو شه و زاد

دچین حادثه صعب که بر ما افتاد
 چاره آن نیست که بر سرم کمن طرح نمی
 نمایم چه سودت و هد آن فلسفه مقدم
 از عناصر سه شخصت آمده اینک به شمار
 تا چه سودت و هد آن شیوه تعلیم قدیم
 این نه خواری بود آخوند که پس از کسب علوم
 عامیان را بعثیمی و بصدیقه و فن

<p>وَالنِّزَاعُ تُوشُدُ مَا يَهْسِرُ كُوْنَةً فَادْتَابَ دَانِدَكَزْ أَقْطَابَ شَدِيْ يَا اُوتَادَ</p> <p>اَيْنَ حَدِيْثُ بُوْيَى هَسْتَ تَرَافِيْهَ زَيَادَ</p> <p>بُوْدَ حَمِيلَ بَحْثَ تَوْكِرْ كَسَرَ وَعَنَادَ</p> <p>عَرَضَ اَسْلَامَ كَنِيْ دَهْمَهَ اَمْصَارَ وَبَلَادَ</p>	<p>يَا كَبَابَهْ خُودَيِ بَحْثَ وَجْدَلَ سَازَهَيِ</p> <p>يَا كَهْ چُونَ خَلْتَيَانَ پَاءَ بَدَاسَنَ كَبَشَيِ</p> <p>وَسْتَ بَالَاسْتَ هَرَآيْنَهَ زَيَرَيَنَ بَهْتَرَ</p> <p>بُوْدَ وَجَهَ كَفَافَتَ تَوْكِرْ ہَيَّهَ وَذَرَ</p> <p>نَتَوَانِيْ كَهْ خُودَ اَزْكُوشَهَ بَرَآيَيِ وَانْگَهَ</p>
<p>خُودَ بَفْرَمَاءَ، كَرْزَيَنَ شَغَلَمَ قَصْوَدَ چَرَبَودَ</p> <p>گَرَوْبَودَ تَوْزِيَانَ نَيْسَتَ بَگُوسَوْدَ چَهَ بَودَ</p>	
<p>حِيفَ باشَدَ اگرَ از جَمِلَهَ ایَشَانَ باشَيِ</p> <p>منَکَرَ فَلَسْفَهَ سَمَتَ هَرَتَرَ آنَ باشَيِ</p> <p>منَکَرَ بَعْزَهَ مُوسَى عَمَرَانَ باشَيِ</p> <p>بَرَزَ باَنَ دَارِي وَبِگَاهَ دَزْنَعَماَنَ باشَيِ</p> <p>جَاهِلَ اَزْمَعَرَکَهَ مَاءَ شَهَ مَرَداَنَ باشَيِ</p> <p>بَیْخَبَرَ اَزْعَمَرَ حَمِيدَ عَوْشَمَانَ باشَيِ</p> <p>رَوْزَوَشَبَ خُودَ بَرَسَارَیِ سَلَطَانَ باشَيِ</p>	<p>ایکَهَ بَرَمَادَهَ یُورَ پَچَهَ مَهَانَ باشَيِ</p> <p>حِيفَ اگرَ از اَثَرَ فَلَسْفَهَ هَمَعَنَ بَیَانَ</p> <p>مَسَکَمَارَ شَعْبَدَهَ جَلَوهَ دَهَ، سَرْبَنَیِ</p> <p>گَفَتَهَ سَوْلَنَ وَآئِینَ جَهَا نَبَانِيِ اوَ</p> <p>اَنَهَنَیَپَالَ صَدَافَسَانَهَ وَدَسَانَ گُونَیِ</p> <p>قَيْصَرَانَ رَاهَمَهَ یَكَ یَكَ شَبَارَنِیَ آغَازَ</p> <p>اَنْخَداَوَنِدَ جَهَاَنَ، يَا دَنَیَارَیِ گَاهَهَ</p>
<p>دَرَبَرَسَکَ کَهَ درَینَ کَارَچَهَ تَدَبَسَرَ بَودَ</p> <p>دَینَ دَوَنَیَارَیِمَ آمِسَنَهَ کَهَ اَکِسَرَ بَودَ</p>	
<p>پَائِی رَا کَارَدَینَ رَا هَ بَهَ خَارَافَادَ استَ</p>	<p>گَرَچَهَ اَيَنَ مَرَحَلَهَ دَشَوارَگَذَارَ اَفَقاَدَ استَ</p>

تعلیم جدید

گوئیا کشتی و گرداب، دو چار افتاب است
که خزانِ دعقبہ با د بهار افتاب است
او کشاید گر ہے را که بکار افتاب است
نک و بادہ - و دین میکدوبار افتاب است
پسہ را سشتی اینجا بہ شرار افتاب است
گرچہ دانم که تسلیم سخنگار افتاب است
که فرم رحمت او بر کل دخوار افتاب است
خرستے را کہ بہر گوشہ شرار افتاب است
رسستہ از طمہ موج و بکنار افتاب است
مردہ را کہ در آغوش مزار افتاب است
کچہ ما بر و نیض تو هزار افتاب است

دین د دنیا بھم آمختن آسان نبود
نبتِ فلسفہ و شرع بدانے ماند
علی این مشکل اگر خواہی از مدفع بخواه
حکمت و شرع درینجا بھم آمخته اند
عقل رانیست سرعت بدن اینجا با قفل
شبی آہنگ دعا کن که سخن گشت دراز
هان بدر گاه خدا سے دو جہان روی به
می تو اند اثر قدرت ادواد، امان
صدره افتاد که طوفان زده از کرش
صدره افتاد که فیض کرش جان بد مید
ای حشد او نز جہان رحم بفرما بر ما

	طرح انجام مرانیست، چو آغاز انداز
	ای حشد، هان نگی طفت بـ ما انداز

قصیده تهییت سلامت ماندن شهرزاده عالی گهر
میر عثمان علیخان بهادر از آسیب تفکر اطال اللہ بقاہ
در نرمی که از طرف فواب مدارالمهم بہابر پاشده بود، هصنیف با صرار نزد گان
دولت باین اشعار بتهییت کشاد

سال ۱۹۰۱

هست هرگوشه تماشا کده نعمت و ناز
خود نمید است و نه بیند فلک عربده باز
جلوه گاهیست توگویی همه برگ و همه ساز
خنده ها بر لب و چون خنده گل بی آواز
بسنوی سحن و نه از پرده عشق و جاز
همه مخوره زان با ده که باشد غماز
لب پراز زمزمه و خانه تهی اند آواز
بیچ دانی که چرا نیمه زیب است و طراز
میر عثمان علی زیب و نعمت ناز
آن همایون دم در ترخ رخ دستیلم طراز

یارب این بزم چه بزم است که از زینت و ساز
با کش اللذ بزمی که نظیرش بجهان
بزمگاهیست همانا همه زنگ همه بوی
پاس آئین ادب مین که باین جوش شاط
بنگری سازونه از جنس دف و بربط و رو و
همه سرست نه زان می که بودهوش بای
دل بجوش آمد و مانده زبانها خاموش
بیچ دانی که چرا این همه جوش است طرب
مجلس تهییت نوبر اقبال شی است
گوهره تاج شی، زیور او زنگ و گلن

هم بدان سان که حقیقت بسته اوزمی باز
 جوے فیضیت که دریا سے کرم باشد باز
 از دکن غلغله مردہ رسید تا به حیا ز
 هم بشکر اذاین لطف تو ان کرد نماز
 وقت آن است که بخوش بیانی از نماز
 وقت آن است که بپرده شوی نفرمه سان
 وقت آن است که هرگز شود نغمه طراز
 اے فلک عمر توکم هان نشین از تگ دنماز
 وقت آن است که بغال نهم روئے نیاز
 کا سے خداوند جهان داد بسندہ نواز
 خسر و مک دکن پاد بہ دولت دساز
 که رسید عطا یش ز دکن تا به حیا ز
 آنکه از موته بش دست کرم گشت دراز
 که دعا گویم دانگاه چه مدح آیم باز
 چه تو ان کرد که این رشته دراز است دراز
 پس به آهنگ دعا باز شوم نغمه طراز
 گونه گون نقش زند تا فلک شعبه ده باز

آنکه شرخ زاد گشی فن شریه شاهی دارو
 اختری هست که خورشید خشان گرد
 چون بگه داشت ش از حادثه صعب خدا
 هم برین مردہ جان بخش تو ان خواند غزل
 وقت آن است که بخوش داری از جا
 وقت آن است که بکو ازی نے خنگ
 وقت آن است که هر شاخ در آید در قص
 ای زمین وقت تو خوش هان سرناز بچم
 وقت آن است که دسته بدعابر و ادم
 سرخاک افگنیم از عجز دلپس آنگه گویم
 تا جهان باشد و تاگر دش دوران باشد
میر محبوب علیخان نظام حتفیا
 آنکه از معبد لتش روز ستم شد کوتاه
 ذوق محسن گری شاه چنانم بربود
 مرح خود گرچه ز آین دفا هست و لے
 لاجرم تن زنم و طے کنم این نامه شوق
 تاگل ولله و نسرین دم از سینه خاک

	باد خاک ره او قبله اصحاب کمال باد منگب در او کعبه ارباب نیاز
--	-----------------------------------------------------------------

قصیده ترشیح

هر یار نسخه اب سلطان جهان بیکم والیه عالیه کشور پهلوی

(بعطای زر امداد و مهارت دارالعلوم نموده)

سال ۱۹۰۸

خرس و کشور پهلوی با مآذن کرده است
زان که هر کار که او کرد و بسماں کرده است
لا جرم، یا دری سند و قرآن کرده است
چهره شرع حزین بوده و خندان کرده است
اپنے در ترییت عالم نسوان کرده است
مشکلے بود که از فکر خود آسان کرده است
نه بآن شیوه توان کرد که نادان کرده است
هر چه او کرد و بیشتر بوده نیزدان کرده است
و اپنے از پیش وان یافت و چندان کرده است
وقت اخوش که هم این کرد هم آن کرده است

اپنے بادشت و چن ابر بهاران کرده است
نموده را گرسدن سامان رسازدی چه عجب
چون نگه کرد که دین نبوی در خطر است
راست کلم نگون بوده و افراشته است
بهر مردان همه آین عمل خواه بود
وانش آموختن پر دشینیان عفاف
کار آموزش تعلیم زنان گرچه خوش است
هر چه او گفت بآین شریعت گفته است
طرح صد شیوه در کم در دشتن تازه نهاد
معدلت را به سیاست نتوان کرد بسم

لقبش ده زنگو کرد که "سلطان" کرده است
 فکر را دوری نرم تو پریشان کرده است
 خستگان را نظر لطف تو درمان کرده است
 صد هزاران گل امید به دامان کرده است
 خوانده است و گر آغاز زعنون کرده است
 که یکم نیز همان کرد که با کان کرده است
 باز پر پیکر پاک تونس یان کرده است
 آسمان نام تو آرایش دیوان کرده است

گوش متفنگ اش قیمت افسنگشت
 مح غائب گره از خاطر من نکشاید
 بے کسان رانگه مهر بنواخته است
 هر کرا در حین دولت افتادگز
 نامه جود ترا ناطقه صد بار زدن
 خسته دست تو ای توجیل و چه گهر
 چرخ از حیثم جهان "رابعه" را گرینهفت
 دند تا دیر بیان کز پس بانوی لمین

شبیل غزده رامیح شهان شنیوه بود
لیک لطفت همه راهنده احسان کرد



مراثی

مشیر

نواب خسروی، الدین خان مرحوم دہلوی متخلص نیز
سید اکتوبر ۱۹۴۸ء

گرم ہنگامہ شوایی نالہ دل ہاں بخیز	از پے برہمی عتِ الام امکان بخیز	تو ہم ای آہ جہسان سوز بسان بخیز
چشم خون نابہ فشان خواست چو طوفان کردن	خون شوای دل کہ تو انہم سرد ساماں کردن	
دو ہبھان اینہم درہم شدہ چوں ست چھہست	آسمان حلقة ماتم شدہ چوں ست چھہست	اختران ایدہ پر غم شدہ چوں ست چھہست
شاہد روز بگ کہ بہت اتم بنشست		مہر دلغ دل عالم شدہ چوں ست چھہست
از چھہ لیلائی شب آشقتہ درہم بنشست		
تاج ہست این کر دل از نالہ نیسا و دہنوں	ہچنان ز حسیم حکم ہست نمک و دہنوں	آتشی ہست ہمانا کہ رو دود دہنوں
فاشن گویم کہ سخنگوی زمان روی نفت		

		تیره شد دهر که نیز جهان روئ نهفت
آن که آر است ز نزلعت پریشان سخن آنکه لعل و گُسْر افشارند بد امان سخن		آن طراز سخن آن یوسف کنغان سخن آنکه صد پای فزو دواز خنش شان سخن
	دو سه روز لیست که از جامِ حل مهوش است عالی ز دخن مانده وا خاموش است	
شاعری کزدم گلکش همه جادوست سخن خواه ب او بود و تو ان گفت که نهند است سخن		آن گران پایی که دون مرتبه اوست سخن فیض او بین که باین زنگ و باین بست سخن
	اینک از دستِ اجل حبیب جوش چاک است پایی فن بغلک برده و خود در خاک است	
نکته سنج سخن دیدیده درے بود - نماند نظم راخامه او بال و پرسے بود - نماند		علم و فن را بجهان دادگرے بود - نماند در جهان نخل هنر را ثمرے بود - نماند
	ای سخن گری بر دیز سیمیت باید کرد ای هنر رحم جمال تبت باید کرد	
شیشه صبر درین حادثه بر خاک بزن ای جنون حبیب و گربیان خرد چاک بزن		شبليا دست نه در دامن ادر اک بزن ای جنون حبیب و گربیان خرد چاک بزن
	گردن خون گشته بمزگان ترم مے آئی آخرے دل بچپ کار دگرم مے آئی	

مشیر

مولانا فیض حسن حوم سہار پوری اُستاد مصنف

س۸۸۶

جهانے راجل خون شد ہمین تھا من گیم
دمے بگذار تادر ماتم فضل الحسن گھر گیم
ہنسز بر خویشتن گردی چون لی خویشتن گیم
بر گش گیم و آنگاہ بر مرگ سخن گیم
ہمان نوباشد این غم تا دین دیر کس گیم
گئے بخویش بر روز سیاہ علم و فن گیم
سر زدن گر درین ماتم چوشع انجمن گیم

درین آشوب غم عذر م بنگز نالہ زن گیم
پتھمین صبوری چند بفریبی مرانا صح
پمش علم و فن در نالہ بامن ہم نواب اش
دو تاعم دارم ہر کیم ز دیگر حسرت افزار
خود این آشوب این ہنگامہ ازا دم نخواہد
گئے بخود بہرہم گشتہ کا رہنمہ نام
بکبار انجمن بر هم زدی تا ازمیان رفتی

چو در دل و اشیٰ تماز کر بخیدی چرا فتی
زمگن سستہ اسی مولایی ما آخر کیا فتی

دو سر روزی دگر باستی آخر بیجان بودن
بحال فن ہمی بایست آخر بیلان بودن
عرب راز نده کردن و انگلاز منڈستان بودن

چو در دل و اشیٰ آخر زیاران بگران بودن
خود این راسمل می گیر کیم کرنا دہلہ انشانی
گویم من تو خود انصانی دادہ تا باز کمی آید

نوائین نکتہ ادرازی وی فرمان نشانِ ادن بہنجا - در تی بر جاؤہ پیشینیاں رفت نکیرن یا از کجا سجن لطف طبع نگینت	بکشف ازوین روح القدس اترجمان بودن باہنگ حجازی یا دگار پستان بودن بانافمان ندانم چون پسندی ہنزاں بودن
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------

کہ یا رست بود آنجاہ بالداری ہنسن ھنسن تی
ہنر را پایہ بالا بردی و خود در زین تی

زبس در کاغم دل بوده است دیدہ ترہم سخن را این ہنپین شیرازہ بن تاکہ تو اندر باوج پایہ اش من خود ندیم در جہان کس ا بود شور غریب اما بایں ہنگامہ کے ماند صبا گر گذری بر تربت پاکش گواز من در دوی مشکیش آ در دوہ ام باشد لہ بند پری	بنچاک تربت او عمل افشا ندیم دگو ہر رحم پس ازوی دفتر منے پریشان گشت دا ترہم دزین پمشل او ہر گز نہ بیند چشم خستہ رہم غم مرکش رو ان فراسست از انتوب محشرہم کہ اسی در شیوه داش مرآستا در ہر رحم کمشیلی خاک بوس دگہست بودست چاک پرہم
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ازین خواب گران آخر چور ذر حشر بخیزی
چو صور حشر من دنالا ام وقت ست اگر خیزی



مُرثیہ

جنل عظیم الدین خان رحوم

۱۸۹۱ء

گویند مگو۔ چنان نگویم
 کافاٹہ پاستان نگویم
 از نیک و برجہان نگویم
 از داع حبگرستان نگویم
 یک حرف ازان میان نگویم
 نتوان کیں داستان نگویم
 جز قصر خون چکان نگویم

تا کے عزم نہان نگویم
 دارم حبگری دے تو انم
 از عزیز بده فلک ننالم
 از نلا دل اثر نخواہ سم
 رفت اپنے ز دور پر خ بر من
 این حبسلہ ہمی تو انم اما
 در ما تم خان اعظم الدین

آہ از عزم این چین امیرے
 شیر افگن و شیر و شیر کیسرے

آن پیکر درودی و قدیمی
 آن فخر خسروی بسیمی
 آن حوصلہ درایت درای

آہ آن برد دشمن بر زد بالای
 آن زور پیکر بیازدی
 آن دانش عقل و هوش و فرهنگ

آن کو پہنڑداشت ہتھای
کیکار جپناں بفیستہ اپای
آکو دھ خاک دخون شود مای
آن پنجہ شیرگریس رای دای
آن این چغمی سست صبر فرمای

آن کو پہنڑداشت ماند
آؤخ کہ چنسین بلند جا ہے
آہ این چجاست کان برو دوش
آن بازو تج باز افسوس
آہ این چمی سست جانکاہ

چون زین عزم جانگداز گریم
گریم صد بار و باز گریم

یا تمتن او فتاد در چاہ
تاباز رو بسوے بنگا ھ
بود ناشتہ در کین گا ھ
آن بحر و شان دون بنگا ھ
شش ترہ یکے خطان شد آہ
با آن ہمه زخمی سے جانکاہ
پس طے بنود پارہ را ھ
افسانہ عصر گرشت کوتا ھ

در خاک شد آن امیر ذیجاہ
مہان کلی ب شب شد و خاست
کم حوصلگان سفلہ چنسند
کال سکلہ چور مفتابل آمد
کیکار بروکشا و داوند
بر جہیہ صبر صین نیگند
بر خاک فتاد و باز بر خاست
آسودے براہ وزان پس

لہاے گور تفناگ

باص سخنی بانڈ خاموش
آن بحر بیار مید از جوش

لہ گاڑی

وین ناله مابگوش دیگیر
 از چهره نقاب خاک برگیر
 هم تغییر بست و هم پسگیر
 چار آیینه و زره ببرگیر
 اقبال دعاوت و ظفرگیر
 آتش شود در نهاد درگیر
 بزم شده کارها زسرگیر
 آن آیینه را دگر نزدگیر

ای کشته ظلم هان خبرگیر
 این مه بخوبت می نیزد
 خبرگز و همان بزم پشین
 تراکا نه کله برق بشکن
 مردانه حسرا م و همراهی را
 یکه بستان و شمنان را
 آنگاه بکار ملک پداز
 آن رونق را هم پور باز آر

	این جمله بکام دوستان کن زین بعد هر اپنے خواهی آن کن
--	--------------------------------------------------------

شیخ حبیب اللہ صاحب مرحوم المتوفی ۱۹۷۲ آئو مسٹر

شبی نعمانی خلف شیخ مرحوم

زنهار عزیز مردم رهروی آن جهان مکن
 هان لے پدر! پصره مرد، امتحان مکن
 مارا بوجس، زمزمه سنج قغان من

هان ای پدر نه گوییت این درزو آن مکن
 دعواے صبرگه بغلط، سمس نکرده ام
 دستان سرای بزم طرب بوجه ام بدیر

<p>باقون منے شکته وزاراين گمان کمن این آفتاب از نظر بانسان کمن این نکته را ولیک تو خاطر شان کمن باما بیاش دہم، ہی منتگان کمن</p>	<p>کوئہ عنیم فراق تو انم کر برشم؛ پس رانہ ردی روشن تو افتاب بود دانسته ام که رو به فنا دار و اپنخه است حمدی اگر گندشت ستن باز ماندہ یم</p>
<p>پسند این کہ بکیس و بے خان مان شود ہاں آن قدر بمان کہ مظہر جوان شهد</p>	
<p>ولہما تمام از عتم و از غصہ خون شده است و جنبش است و لگنگر ہائیش نگون شده است زار و نژاد دخسته و خوار و بون شده است آن کاسهای خوانِ نعم طگون شده است از بیکم دود آه زولہا بردن شده است از جسم تاب رفتہ و از دل کون شده است کم گشته شاد مانی و ماتم منزوں شده است</p>	<p>رفتی و حال قوم مذالی کچون شده است ایوان قوم کز تو سر شس چرخ سود بود آن قوم کز تو پائی جاہش بلنڈ بود آن صفحہ اے و فیر اقبال پارہ گشت هر را ذاقت دیسد وہاں تیرہ ماندہ ہسر تو از میانہ رستی د مارا بہ درد تو پرسی اگر زبیش د کم با جسرای ما</p>
<p>ای مرگ! ای سیاہ کنِ روزگار ما شرست نیا ماذل میست دار ما</p>	
<p>یک دل بنودہ است کہ صد لہ سرنکرد پاکس ٹراز حال عزیزان خبر نکرد</p>	<p>دشہر کمیت کز عنیم تو دیدہ تر نکرد دانسته، پاس خاطر ایشان مداشتی</p>

چشمِ مبارک تواز خواب بر نگرد
دھیسِ رتم که در دلِ زمت اثر نگرد
تپسِ آه کز دلِ گردون گذرنگرد
کین داستان در د کے محض نگرد
کروان غم تبدل که بگ نیشتر نگرد

با آنکه شور حشر بایس نگه تو بود
با آنکه ناله ام جگر نگ را گداخت
ز نهار در کنار دش جانماده ام
غدرم بنه، دراز اگر شد حدیث عشم
معذورم اردو دین مرگش خون قیان

نهانه دوست از غم مرگت اثر گرفت
بود آتشی چنانکه بسرخانه در گرفت

داستان مرگ بر رُخ نبض آش کار کرد
حاش بید و گری بی خستیا رکرد
اسحاق آمد و مژه را شکبا ر کرد
آن تپسِ آه کز دلِ گردون گذار کرد
از هوش رفت و جامه خود تار تار کرد
رحمی نکرد و شیوه جور خستیا رکرد
جاد کن ایرحمت پروردگار رکرد

آه آن زمان که در تمش را نزار کرد
عمرم بزرگوار که آسیده سرد وید
شکی رسید و ناله ز دوبل افتاد
ستورخانه آمد و از سینه بر کشید
حالی بهم رسید که طفل و جوان و پیش
آه از جفا س مرگ که با حال لته چنین
المقصرو چان بجهان آنسهین پرسد

چون هر کسے به درگش آیس دار است
آمرز دش خدای که آمرز گار است

مشکوٰ ناتمام

۱۸۸۵ء

گفت روزی بمن زردی عتاب هر زده خون دل و جگر خورده چند ازین تراہات سمعیتی شکوه جو رأسماں تاچند شره را برخون فشان گفت داغ را هدیه جگر خواندن و حشت آموختن جنون کردن سفله را علیت جسم گفت و هم را برتر از لیستی خواندن چاک را با جگر چپ پویندست ساده را بجان پرستیدن پیکری ساده جان جان چه بود راندزین گونه داستانی چند زهر با نگیری می آینخت	فرحت آن برگزیده احباب کای بسیار صدی بسر برده تاچه خواهی ز شاعری یعنی داستانهای پاستان تاچند تاچه سودت و هدزیان گفتن دیده رامعدن گهر خواندن دل بعنکر محال خون کردن در دراد کش حرم گفتن سحر و اعجاز را قریں خواندن سخن عشق هر زده چندست ایچه ! خواریست عیش و رزیدن خود بهین ! ارزشش تباخ چه بود آن بهار طرب زمانی چند درخن هر دیکین ہمی آمیخت
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

زہر باقند ناب مے آلو د
خویشتن خود نوں گری میس کرد
اڑ رہ گوش سوے دل میرفت
اوگھرے فشادوے چید م
رسم پیشینیاں بگردانم
پیکرے تازہ بر انگیز نرم
درخن طرح دیگر اندازم
کر دہ ام ساز ارعش نون دگر
تغلی نیست در مجال سخن
مے تو ان جہادہ دگر پمود
کہ درین پر دہ گونہ گون بازیست

لطف را با عناب مے آلو د
اگر چشم ز ساحری میس کرد
سخن او کہ متصل میسرفت
گفتہ اش را بجان پسندیدم
خواہم اکنون عثان بگردانم
ذین بساط کمن چو بخیز نرم
رسم دیرینہ را بر اندازم
بدم حلق رافون دگر
تابش بخے کہ باکال سخن
این روشن گر قبول دوست نبود
شاعر کرنہ ہمین سخن سازیست

	طرز اندیشه توکشم اکنون نشینیدی کہ الحدیث شیخ
--	-------------------------------------------------

دیباچہ

سیرہ النعمان

حمد و تائیش کے بغوان خوشت	لغت ہمان گونہ ہمان سان خوشت
---------------------------	-----------------------------

سجدہ اگر نیست زمین بوس هست دم ز شریعت زن و هشیار باش سجدہ و تقطیعیم ز هم باز دان پاچونی بر تو نگیریم هم صح	شیفتگانیم و پیس بُر پست تابخودی پایه نگهدار باش هرچه ز بیش سست وز کم بازو دان در ره الفت که بو و تپیچ تپیچ
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

تمهید و مدد

پایی ذخالت نه نهادم فراز دل برم از حسلو با فونگرے شبده تازه برانگیختن باوه دگر آرم و بیسنا دگر غلنه در حلقة راز افسنگن از مه دوشین قدر می تند تر هان بمنگرتا بچون می سز نم نیک نگر کن که چه بازیست این پایه فن تابجحب برده ام نامه بعل و گهر اپاشتن این بود آن می که به رجا میست جامی عنسب بخت دل افسرده ام	من که درین دائره از دیر باز باز برآمیم که درین داوربے خواسته ام طرح دگر ریختن بزم دگر هست و تماشا دگر زمزمه تازه باز منگنم باوه فرستم بحریثان دگر ز حشمہ که بر تار سخن می سز نم قاعده سحر طرازیست این پاچو درین معسر که افسرده ام حرمت این کار نگمده استهن کارمن سست این حد هر خامنیست دست اگر سوے قبح برده ام
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

کین گھری چند نہ اچیدہ ام
تھنہ می چند گزین کردہ ام
کین مے صافی بعثت حی ختم
چارہ نہ زوبو دا زان خواستم
نیست در خود ز روایت گزیر

کان معانی ہمہ کاویدہ ام
غارست تباہ نہ چین کردہ ام
خاک دیس کدہ باجیختہ
دوا یہ اگرا زو گران خواستہ
فن سیر گرچہ بود لپذیر

گرچہ مت ارع از دگر آورده ام
قطسره ر بود مگر آورده ام

حروف بہ اور دوزدن - آئین نبود
بادیہ پمای عرب بودہ ام
ساغر من بادہ شیراز داشت
بوئے ازان میکدہ باقی نماز
خوشنہ ازان نیز کہ میخواستم
شمع ہمان است لگن ویگراست

گرچہ مرا شیوه فن این بود
پیشتر ارگرم طلب بودہ ام
بزم چوآن فرّه و آن ساز داشت
لیک چوآن مطری ساقی نماز
بزم بطریز دگر آراستہ
گرچہ سرو بگ سخن ویگراست

باو گوارا بہ سر زیان تمام
باوہ گلگولن بہ عنالینہ جام

مشنوی ناتمام

جون ۸۹۳ھ

مقام قسطنطینیہ

مَتَّعَلَكَ اللَّهُ بِجُسْنِ الْمَالِ
 گرم ز جا خیز و ره تہند گیر
 نفسی راست کنی - ہم مکن
 جسمد گرامی گہر کان تہند
 دائرہ گردند گبر دست، ہمہ
 ہر کیے از جای چمد چون سپند
 حر فے ازان یا سفر کر وہ گوی
 رفت چما بر سر شش از نیک بدر
 یا کہ چہ بسماں و فلاں میزید
 از سفر روم چہ برداشت طرف
 کار بسے بود از آہنا چہ کرد
 زان چمن تازہ بد امن چبست

قاد فخرتہ من لئن تعالیٰ
 پیش رسیدت سفرے ناگزیر
 زور و فتن کر دو عالم مکن
 دین بر اه اند عزیزان ہند
 چون تو در ان بزم کشی زمزہ
 تازہ حدیث تو شود بہتہ متند
 جملہ بین صرف کہ اسی نیکخوی
 تا پچھہ حال ست پچان ست خود
 بر دش ویدہ در ان میزید
 از پس این محنت و رنج شکافت
 بزم خوشی بود تماشا چکرد
 در صفت دانش طلبان چونت

از من آواره بسیار انگوی
 صد ز شینان سرخوان من
 حال من آن گونه که بایست هست
 زنده ام و فارغ و خوش نیز
 نازکش حاچب در بان نیم
 این منم دگوش تنهای
 تا چه بود حاصل چشم و نگاه
 هر فرم می برد از خویشتن
 فرصت آن کو که بیا نیم بتوش
 مت زکیفیت این با وہ ام
 خواب خوشی دیدم و دیگر پرس
 عذر بشر محظا شاش استم
 دین من باز و بخواهم هنوز
 شعبدہ ها پیش نظر چیده ام

طے چو شود مرحله پرس جوی
 کامے همه گنجینه کشايان فن
 از کرم دا در بالا دیست
 هم بهان طرز در دش میری
 گرچه خودم با سرو سالان نیم
 نیست سر انجمن آراست
 وینکه بپرسید که زال جلوه گا
 هی چه تو ان گفت که ذوق سخن
 گرچه خواه سر که نشینم خموش
 گرچه عرض سخن آماده ام
 بلند رازین عرف دمکرد پرس
 خوان سخن گزند خود آراستم
 تند می بود حشر ایم هنوز
 با تو چگوئیم که چه سادیده ام

	بزم چواز جملوہ زیبا پر است
	دامن چشم ز تماشا پر است

موکب همایون

یعنی
برآمدن سلطان معظم
گنبداردن نماز عید اضحی

خاست ز هنرمند گلستان عید
پیر و جوان جمله تن را استند
ما در ش از هر تین روی شست
کوچه و بازار پراوازه گشت
زود برآید بادا نماز
خلق بروان رخیت زهر گوش
طفل و جوان برس هم رخیتند
نقش و قلم هم زمین جانیافت
سوی بشک طاش نهادند وی
جا گنبد رگاه پی خواستند
خلق بامیں ادب بست صفت

هر حواز جب افق کرشید
ویده پر از خواب چوب رخاستند
طفل که این شیوه تدا نمود است
شیوه و آین طرب تازه گشت
خرده رسید این کشہ چاره ساز
تا برداز خوان کرم تو شه
بسکه عنان طلب آنگشتند
پیک نظر راه تماشانیافت
جمایع صد شوق و بصد آزوی
سرمه خاک ره شه خواستند
از دسوی راه بکب شرف

کوکبه شاه عیان شد ز دور
 موج توگولی کشکستی موج
 هر چه را رایت و پرچم جمله
 نوری ریخت بد امان خاک
 گشت بیکبار زمین پرشکوه
 هر جانتاب خلافت دید
 حضرت خاقان خلافت پناه
 آئینه رحمت پروردگار
 سایه نیز دان شه کشور کشا
 شاه فلک عتبه و گردان سیر
 زیب وہ افسر تاج دنگین
 آیَّدَهُ اللَّهُ بِنَصْرٍ هُنَّ يُذَدُّ
 حاشیه بوسان به مین سیار
 خلق بیکار در آذ جای
 باگ و گشت زهر سولبند
 با دیگار تو زمین وزمان
 زنده بیان کز توجهان نمده است

هرچه در هر جست افشاءند تور
 گشت روان از لی هم خیل و فوج
 بود شعار همه از هم جدا
 پر تو آن اسلخه تابناک
 با همه تکین چو گذاشت این گروه
 غلغله برخاست که با دانویه
 داغ نه چه خورشید و ماہ
 قاعده دولت دین رامدار
 پیکر لطف و کرم کبر پای
 خسرو شکر شکن و قلعه گیر
 فاتحه دولت و طغای دین
 شاه فلک کوکبه عبده الحمید
 فره شاهی حسبین آشکار
 مرکب شه پی چو گذاشت پای
 طلعت شه باز چور پر توفگند
 شور برآمد که بود تا جهان
 چخر بدان مایه که گردنه است

سایه زیوان سهبان هم توئی هست ترا تاج خلافت بفرق هست برو دولت دین راقرار زیب و طراز حرمین از تو هست آنکه بود شرع نبی را پناه با زوی اسلام قوی از تو هست باد لفمان تو چشید سرخ بلند	زیب و طراز همه عالم توئی جمله بدائند که در غرب و شرق آن توئی امر و زکر در روزگار تازگی پدر و مادر حشمت از تو هست جز توکه هست ای شیر انجمن پاه زره وین نبوی از تو هست شرع بجاه تو چو شد ارجمند
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

سلکه اقبال بنام تو باو هر چه بیستی است بکام تو باو



تقطیعیہ و غزل

غزل ناتمام

<p>خوانا مگر نبود خط سرنوشت ما ای آنکه خوب مانشای زرشت ما</p>		<p>اندازه دفانگرفت از جسین من از رد و هم قبول تو فارغ نشسته ایم</p>
<p>ابرو سے تو کیا رہ فرد رخت شکن را باعشرہ میالانگہ عرب بدہ فن را</p>	<p>دیگر</p>	<p>صحبت مگر بود با غیار که امروز عرض هنرا ز هردو جد اگانه توان خات</p>
<p>صدره آن عرب بدہ جو دادین باز مر جاوہ بنامے وزمن نیز پرداز مر ما جر اماست با آن حشم فون ساز مر</p>	<p>دیگر</p>	<p>بندہ تازه ببردا دریش بود هوس ایک کیک موی نگنجد به میان من و تو نمایین از مرده این رخنه بکارم افتاد</p>
<p>کمن یک قد و بالا چیده ام مذوق تماشا را زکفار پایه بر ترمی خم آئین تقوی را نگاه ماست ساقی رخت چیزی در دفعه مارا</p>	<p>دیگر</p>	<p>ببعضوی ده امشب خسته هنگامه ناز بـ تاراج هنگاه بش دفت و حق در دست باشد زمی این مایستیه همانی آید مگر شبیلی</p>

	دیگر	
بپرس از شنیدن کامن تهم ذوق عباش را	بیمین تنها نگاه لطف رالذت شناساشی	دیگر
یافته به ترکست از برخاست صد بازشست و باز برخاست وز پلوی من به ناز برخاست چون پرده زردی را ز برخاست تاشیبلی پاک باز برخاست	چشم تو ز خواب پ ناز برخاست بیستا ب غم تو شد آسا بنشت نیازمند یاغیسر نے صرفه چے مے تو ان نہ فتن معمورہ عشی ماند دیران	دیگر
ایک گفتی رقص بدل چھڑا بی بیش نیست ورنه زلف عنبریش چیچ دتابی بیش نیست بزم ما هم شاہد و نقل و شرای بیش نیست خنده اش گرفت گفت انها ز آبی بیش نیست	عهدہ بر تسلیم کاره از جنبش نگهداری نمین حسن را نازم که هر موی ادای داشت خلد و حور د کوثر ای داعظاً لر خوش کرده داد ز ان بیرحم کرچشم چویل اشک بخت	دیگر
وقتی اگرای دل شب با هم سحری داشت خاکی که نقش و سدم او اثری داشت کان زگس متانه با نیز سری داشت	افسانه بخوان زو کشکی بیم بیاد داش جز سجدہ متعلع د گراز کس نه پذیرفت خود پے بتوان بروز وارستگی دل	دیگر

<p>کان نیز گئے با من دگہ بادگرے داشت گویند کہ زین پیش فغان ہم اثرے داشت پیا یہ فضولی بہتر لاع دگرے داشت تابود در آغوش جسکر نیشنرے داشت</p>	<p>ہمت بہنگا ہے کند و حوصلہ بنگر پارینہ حدیثی است تسلیم چ دارد خون رختن دیدہ امام از دولت دل بو از میں خذگ مرہ قست کے شبیلی</p>
<p>نخت دل باز کارائش مرگان بخاست تابغوار تگری آن زگس فتاں بخاست گرچہ چاپہ بسوامی تو از جان بخاست</p>	<p>عشق پرمایہ د گر عز عز عزیز میخواهد در جهان پیچ کس از عرب بدہ ایم زنی نہ شست بلطاط ہم ب شبیلی نشستی کیبار</p>
<p>نوبت داوری از غمزہ پہنائی ہست نم اشکی ست کہ آب تن طعن فانی ہست کفت خاکم بہو اے سرو امانی ہست آتش از وختہ ہندوی فون خانی ہست چون بیدی آنکہ ہنوزم رقمی جانی ہست ہندو ایز قمی ہست و صفاہانی ہست</p>	<p>ذوق را فردہ کہ محکمہ جور د گر گذرا عی ابر ز دعویے کہ ہنوزم بفرہ و سعی حوصلہ سعی علی میں کہ ہنوز حال جا کر دہ بران عارض روشن گوئی داشت دعوی میحائی واژمن گذشت روشم شد ز نوابجی شبیلی کامروز</p>
<p>چاک با آن کہ ز جیب ست ب امان ساخت</p>	<p>از و فانیت در آمین جنون ہم اثری</p>

<p>با دهان توکه پیچ است چ عنوان در ساخت پیچ دیدی ک جعل بالکل در بیان در ساخت</p>		<p>دل که باهی سیچ نمی ساخت آزاده روی حاسد سفله دون با تو نسازد شبیلی</p>
<p>اینقدر رہست که بہت خانه دلاویز را است گفتہ شبیلی ازان نیز شکر ریز را است</p>	<p>ویگر</p>	<p>میگر خانقه و صومعه نتوان بودن ایکه از چاشنی بعل شکر خاگفتی</p>
<p>همچو تر کے که بنا گز کمین بخیزند شاد بنشته و ترسم که حزین بخیزند</p>	<p>ویگر</p>	<p>غمزه از گوش های پشم تو برآید بیاک بر سر کوئے تو نعمائی آشفته و زار</p>
<p>دارم از داغ تو در سینه گلتانی چند پرده برداشتہ اند از ریخ تابانی چند همچنان باز بود دین حیرانی چند نفره عشق سرو دیم بدستانی چند سوخت بر ق نگش خرمن ایمانی چند در قیامت من دست من دامانی چند</p>	<p>ویگر</p>	<p>تماشافت دمی رنج بعشر مای کمن خر این گرمی هنگامه کجا داشت مگر زمجن فنتی و چون دسته زگس لشیل گرفان کرد م دگه ناله و گاهه فریاد زاہ این همه غافل چشینی که و گر خبر دیان چھپن هاکنه بمن کردند</p>
<p>هر طرف نا فهای چین بچکد</p>	<p>ویگر</p>	<p>بر قانی چو طوڑه پرسین</p>

<p>اشک خونین که بر زین بچکد سجد و بخواست از جین بچکد بخواشکه که بر زین بچکد</p>	<p>بر ماند خاک لاله دگل آستان که باشد این که مرا شبلی از پشم یار افتادم</p>	دیگر
<p>بیوده مرا عربه با پر خ حرون بود دیدم که خنگاب نگ آغشه بخون بود</p>	<p>عالم همه بر هم زده فتنه پشتے است تا از جگر و سینه به پلوی که بشست</p>	دیگر
<p>باعنسزه بیاک ندانم چه توان کرد میخواهم ولیکن نتوانم چه توان کرد شبلی مگر امروز نه آنم چه توان کرد</p>	<p>گیرم که آن نگس جادونه سمد دل دل راز خیم زلف کسے باز گرفتن زین پیش مرانیزد لی بود و شکیب</p>	دیگر
<p>ماند لاله از جگر داغدار خویش لخته باش تا بکشم انتظار خویش از دستیاری فردا شکبار خویش</p>	<p>ماند لاله از جگر داغدار خویش تو آمدی به زم و من از خویش رفته ام بر پای دوست لعل دگر کرده ام شار</p>	دیگر
<p>من سر نسیم فنا نچو ماند زبان شمع</p>	<p>در شرح سوز بحر شرکیت همیسم ما</p>	دیگر

شبی گھر کہ تا پچھے سنوں فروشم ینے دگر عشیرہ پہان فروشم		در جلوه گاہِ سُن دل پارہ پارہ را ینے ازان بہ نگس مستانہ جہاستم
ویکر		خود گرفتم کہ بزلفش نفر شم دل و دین چاکے از دستِ جنون بہرہ من باشد و گر
ویکر		چون نبود یہ ہب سر تو نالہ و گریہ کار من مرگ و حیات در فراق ہر دو سیاہہ ہم اند بھر نہ رابی دو کون داں سعی بر زدن د
ویکر		با آنکہ داشت از ہمہ اعضا گریستن
ویکر		دیدی سحاب را کہ جو شم گرد نہ برد
یار بجا نیز سکر داشتے گر ز من اشته تے داشتے جائے بہ طوق کمی داشتے		نالہ من گرا شے داشتے زلف تو کی صید خود میگفت دست من از کار نرفتے اگر
ویکر		ہوش میگفت باں فتنہ گر ہوش ربای

ناز منگام سپیار است تو ای صبر پای
آی و در سایه مژگان ترم می آسای

غمزه در کار شد ای حوصله هان گرم بخیز
چای راحت نبود سینه پرسوزاید ل

برینه ان شلی تمام شد

دسته‌گل

زین پس با قدر و باده دینا باش بر درست کده هم ناصیه فرای باش حاجتمنیست که فرزانه و دانای باش نگنس میست کسی خواست که روا باش تشنه و سلم و تاکی به محابابا باش که تو از پرده پدر آئی و بر جای باش بد صبح و همان محو تماشا باش از دوستی و من می زوده روا باش دست و دان آن شوخ خود آرا باش	ق	چند بیو ده پهند غم دنیا باش جبهه سای هم کعبه چوبودم کچند گرچه رندی و هوس شیوه دانابود با هم چند ته خرقه تو ان نیز کشد میست و پیر عربه تناکش کشتم در آنکوش با همه دعوی شکین نتوان خواست زمن جلوه افگذار که برم برهه زصل ای خوش آن روز که رازم فتد از پرده بردن محتب دست بد امالن من، و من سرت
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دآن عیش ز دتم خرد تاش بعلی	دآن عیش ز دتم خرد تاش بعلی	نرشا ز مدی کن هر تار کنه و نورا به هرسواز بحوم دلبرال شوخ بی پروا تفاقا از گرمی هنگاه خوبان ز روستی
طراز مند چشید و نسر تاج خسرو را گذشتمن از سر برده شکل افتادست هر و را بهم آینخته از زلفت و عارض فلک لیتیه و ضورا		

له پارسیان دخدار معترن هستند ز دان دا هرمن و اینهارا به نور ظلت هم تعیین کنند،

<p>کن را بچو پامی ڈلگشت اپالورا</p>	<p>”بده ساتی می باتی کہ درجنت نخواهی یات“</p>
<p>بیا شبلی بیا دنچ گیسرائی مژگانش</p>	<p>بنر شہر ۱۹۰۶ء دگر رہ پارہ سازم این قبای نہ صد توارا</p>
<p>جلوہ یادت دہد، اذ خوش فراموشی را بھم آئینہ هشیاری و مدھوشی را بن آموخت خود آئین، ہم آخوشی را طرح نو دنگ کن آئین قبح نوشی را</p>	<p>غمزہ اش طرح نہدر سہم جھاکوشی را بن گر مجسزہ حسن کہ آن زگست من فدائے بہت شوخے کہ بہنگام وصال می با اندازہ زدن گرہ و سکیست قدیم</p>
<p>شبلی نامہ سیہ گرچہ سرا یا گنه است</p>	<p>کشمکش بس بود اسن عفو تو خط پوشی را،</p>
<p>شرم بادم کہ نواہاے پر شیان زده ام پیش انین گام طلب درہ حرمان زده ام جز ہمین جر عہ حشر کر کہ بپایان زده ام روزگاری چو دم از دانش غرفان زده ام نگ بر شیشہ تقوی نوہم ہاں زده ام با بتان جام طرب بانی دوستان زده ام قدحے چند در آخوشش گلستان زده ام فاش گویم ہم ازان با وہ کہنہاں زده ام</p>	<p>گردم از مرحت شیراز و صفاہان زده ام بیسی بود مرامتزل مقصود و عبشت سانغر زندگیم (حیف) کہ عز درود نداشت اند کے نیز بہ کام دل خود بین باشم چند در پرده توان کر دخن، فاش گبوی داستان گردم این پس کہ باین نہد و درع مشور شدن سانگے چند بہ یاد ریخ زنگین خوردم می درینجا نتوان خورد نہانے زین پس</p>

دوش پیانه می برس پیان زده ام
 دست در حلقه آن زلف پیشان زده ام
 دست رو جشم قیصر فرخان زده ام
 کاوش آوردم در خمن ایمان زده ام
 شیشه تقوی سی سالم پندان زده ام
 نقش زیبا صنعت برورق جان زده ام
 که دم از جست آن دشن ایمان زده ام
 که بزیبا صنعت دست پیان زده ام
 یهم حسن است و نل و طوفان دده ام
 زده ام ساغر بربای حسر لیفان زده ام
 بو سه ما بکه بر آن عارض خندان زده ام
 دست رعه فال هم آغوشی جانان زده ام
 طغنه بربی سرو سامانی عان زده ام
 طولی گرسنه ام بر شکرتان زده ام
 گر ہے چند دران زلف پیشان زده ام
 زین فوا که درین گشیدگردان زده ام

تازین هر دو به جان که خطر خواهد بود
 از پریشانی ایام میندش که من
 کارم افتاد به آن با دشیر کشور حسن
 آن نگار عجمی چهره بدانسان افراد خت
 جامئ زده چو بر قامست من راست نبود
 آن شدای دوست که اراستمی پکی فن
 آن شدای دوست که درندوه مینی بازم
 همان و همان دوست بد ارید زمانی جای
 هر کیک از فتنه گران عرب ہند و عراق
 کس چه داند که بخلوت گه آن ما ه تمام
 جای آنست که گلشن دم از کنج بسم
 صدیپن لاله دگل جو شدم از جیب و غل
 صد و کان لعل گه حمیده ام از گفارش
 بو سه ما برب نوشین زده ام از هم
 تاد گر آن بست خود کام زیادم نه برد
 سالم گوشی جهان زمزمه زاخواهد بود

پے تو ان بُر که ایس زمزمه بی چیزی نیست

شنبی این تازه نواہان چوستان زده ام	تبر
<p>غلغله و گلبه فیروزه طاق افتداده بود باده خوردان در شبایم آفاق افتاده بود ورنه عمری هر دو را با هم نفاق افتاده بود با وہ صبا شر حشیم از مذاق افتاده بود این حسین هم کاه گاه، سه آفاق افتاده بود کا و هم از روز زل نا اهل و عاق افتاده بود گرچه این صحبت مرابیار شاق افتاده بود</p>	<p>دوش کان دلدار باش هم ذات افتاده بود حالیا من همچو زاہد پارسانی شیوه ام زهد را من آشنا نی داده ام با عاشقی گویا دشمن هم از ذوق شنیبی برده است گرچه من مرد هم بازی ورنمی نیستم زاده ارم زاده می نزدیں خیرگی است بوده ام در بزم می باختسب هم ہنسین</p>
از دل صد پاره ات آگه نیم شنبی دلے شیشه دیدم که از بالائے طاق افتاده بود	۱۹۰۴ء بہمن
<p>میل بالاله رخان گر نکنتم تا چه کنم لیک با آن نگاه حوصله فرساچه کنم گرند بر شنگ زخم شیشه تقوی چه کنم چون به اینها فندم کار بفرماچه کنم را لگان گر بر آن ترک بینماچه کنم ار معافش بہ نگارے بد هم باچه کنم</p>	<p>من که در سینه دلے دارم و شیدا کچشم من ن آنم که به هر شیوه دل از دست دهم ہست پل سال که بیوده نگهداشت ساغر باده و طرف چمن دلاله رُخ دل متکع سست گران مایه بکنون ان داد مایه تقوی سی ساله فسرا هم شده است</p>
شاہد و باده و طرف چمن و جوش بمار	

بیان نظر ۴

جواب

شبیلیا خود تو بفرما که به اینها پیشمنم

چنان بیباک خون زی و که جلا دست پنداری
 نوکے کزو بهم برخاست فریاد است پنداری
 نواز شهای خاصش نیز بیداد است پنداری
 حدیثم از گل و نسرین و شمشاد است پنداری
 زوتش نامه ام در راه افتاد است پنداری
 بدان سامان همی آید که صیاد است پنداری

مرا لشت است از اندیشه آزاد است پنداری
 زبس کزو بینه تالب گشت بر زی شکایتیها
 زبس هرشیوه اش جوری به آئین دگر باشد
 زبس کزو بیم افتاده صفت او در پرده میگویم
 چنین کزوی اوقاصه گران رفتار می آید
 دوزلش و ام پروشن و دوپیش دین سازی

بیان نظر ۵

جواب

بآب زنگ نظم خویشتن نازد چنان شبیلی
 که درست یعنی کمنه استاد است پنداری

هنوز آن حشتم پن برس کار است پنداری
 سخن میگوید از انگار و اقرار است پنداری
 به بیها توحش از لب یار است بیداری
 به غرگان اشک خون هنضور بود است پنداری
 که خفل سربر کیک بزم خمار است پنداری
 هنوز ملب زدق آن شکر با است پنداری
 گفت این خسته جان جای گرفتار است پنداری

جهان بزمی است بر هم گشته از آشوب خیز بیها
 فریب اطف گفاری بت خود کام رانازم
 توکے قاصه باین شکر فشانیهای ارزی
 محبت رابو هرشیوه آئینی زجان بازی
 حریفان از نگاه شوخ اوزانگو نه بدستند
 خیال بوسه آن لعل نوشین دوش می بشم
 برسیم چون گذر افتاد دوش آن ترکیق فن را

نه جان بخشی آب دهوای بی شبیلی

طازه خلخ دنو شاد و فرخارست پنداری	
کید مم تگ در آغوش فشاری چه شود این دو بوسه اگر خود فشاری چه شود اگر این عفت ده بهن باز سپاری چه شود گر به حالم رسی لے تک شکاری چه شود راست گفتی که ازین گریه وزاری چه شود تا و گر از اثر باد بھا ری چه شود دام من هم بهن ارباب سپاری چه شود	شب صلست، جیاگر گبزاری چه شود تو بین حسن تو انگرچه زیان برداری از تو ناید گره بند قبا و اکردن گرچه صیدی چون من لایق فتراك تو نیست ناله و گریه حریف دل خود کام تو نیست غنجش گفتی جنون تاختن آور و بهن بوسه ها بر لب نوشین تو دامست مرا
شبلی دل زده را کار زاندازه گذشت تو هم لے خواجه به حاش گبزاری چه شود	ابوالثلمه ۶
مگر این شیوه ازان حشم فون ساز گرفت خنک آن کس که هم این شیوه آغاز گرفت که ز خاک در ش این آینه پرداز گرفت ابله آن بود که این واقعه را راز گرفت بایدش دید ز دید از جهان باز گرفت این هما بود که از دست تو پرداز گرفت دلم از صحبت پیران ریا ساز گرفت	چیخ کین فتنه گری های نوآغاز گرفت من در انجام ره عشق گرفتم در پیش چه عجب جلوه گه دوست شود دیده من ماجرای من رسوا شده هر چنانش است هر که کیسب از نظر بر رخ خوب تو کشاد ابلی بود که مرغ دل من رم داوی دل به آن نو جسن ارنده هم خود پیکنم

صحبتِ محتب شخسرین بازگرفت
گرچه صد بار فرد خواند و زسر بازگرفت
آن که او خوده به رندان نظر بازگرفت

مرده گوئید به رندان می آشام که باز
روزگاری است کس این قصه بپایان نہ ساند
خبرش نیست زد امان تر حملوتیان

بزم راوید که از نفسم دو شینه تهی است
شبلی آن زمزمه را باز ز آغاز گرفت

ابوالنور

هر ذرّه را نظر بر جبال تو باز بود
ردمی خن به آن نگره فتنه ساز بود
مارا امید نازنگه نمای را در بود
زان حلقة ناکه دشمنیم زلف دراز بود
اینها گناه دیده معشوقه باز بود
آن بوالهوس که در گردن عز و نیاز بود
کو فتنه دوست بوده و این فتنه ساز بود
از بیکر دست شوق هر لیان دراز بود
یکباره عشق نمای حقیقی محباز بود
آن دل که سایه پر در زلف دراز بود

هر جا که روی روشن توجیلوه ساز بود
هر جا حدیث فتنه ایام کرده ایم
جانا از بان ولب نشود ترجمان شوق
مستور و رند پیچ یکی، سربه دلن نبرد
ما خود سرے به رندی وستی نداشتیم
لذت شناس رندی وستی بندوه است
با چرخ سفله صحبت آن شوخ در گرفت
چالاک و گرم آمد و دهن کشان گذشت
آن شوخ را به صومعه چون گذر فتا د
بنگر که چون بد امام حواتش ایرشد

نگین میباش گر سخن از مدعازفت
شبلی هنوز اول راز و نیاز بود

ابوالنور

بُر حدیثے کہ بکار وہ سم از مایسکرد
 نفتش می بست وہم از ذوق تماشا میسکرد
 بوی زلف تو بکفت داشت کہ سودا میسکرد
 ہنس دام ہمی کرد و بینا میسکرد
 گشت راز دگر آن راز کہ افشا میسکرد
 داستانها زلب لعل شکر خا میسکرد
 کہ ز پچاپ سرطرہ خود دا میسکرد
 شکن طرہ گیسوی تو پیدا میسکرد
 مردہ راز ندا ہمی کرد بد عوئے میسکرد
 فتنہ ہائے کہ قد و زلف تو بر پا میسکرد
 از رہ گوش ہیرفت دبل جا میسکرد

صوفی آن سر حقیقت کہ ہو یہا میسکرد
 پیکر آرائے ازل طلعت زیبائے ترا
 بر گذر گاہ چمن عطر فروش سحرے
 ساقی آن می بقبح بیخت کہ از زگش غیش
 قلغمی سر حقیقت ٹوانست کشو د
 دوش فریم و بہیم کہ طوی بہ چمن
 آن گرہ ہاہس در کار خریفان انداخت
 پیج و تابے کہ دل غمزدہ دنہمان دشت
 بیجا نفسے آن لب اعجاز نہائے
 مائے بر ہمی ہر دو جہاں گشت حسنہ
 ساقی مصطبه عشق ہر آن نکتہ کہ گفت

الآباد

شبلی از قامت وبالا تو میکرد سخن
 یا مگر خود سخن، ازعالم بالا میسکرد

اپریل شمسہ ۱۹۰۶ء

پارہ از دل و لختی ز جگرمی باشد
 گوئیا حامل ازین نیز استرمی باشد
 ناز نیز نز بانگ اثر می باشد
 بسمیلے چند در ان را گذر می باشد

بر سر فرہ غم چیزے اگری باشد
 دید حال من وا ز جبھہ خود چین نکشود
 گرمی بزم ترا باہم سہ نہنگا مہ ناز
 رونق کوئی تو زار باب تماشا نشود

بخت بدین که به جران تو بسر زده ام
دست شوئی که دران طوق کرمی بایست

شلی نامه سیه را به جزاء علپش
پارسیه ندو صد اخاست که سرمی بایست

این باوه پخته نیز نشد گرچه خام نیست
نظراء جمال تو عام سوت عام نیست
گویا که کار مرگ و قضا رانظام نیست
زا بد که هم پیشیو تقوی تمام نیست
با آنکه این نوازش خاص است عام نیست
خوش عاشقی که درگرد نگ دنام نیست
عمری سرت عشق در زم و کارم تمام نیست
چشم هر رانچه دیده هر دیده بسندگرد
شها به جردیده ام و باز زده ام
میخواهد اینکه در رو رندی فتد مهند
چنانکه رام ترشودم بگسان شوم
این پاس وضع باعث ناکامی من است

در زم گاه ناز تو شیملی هنوز هم
لکھنؤ

کا ۲۴ مارچ ۱۹۷۴

جا و اشته است یکت آن احترام نیست

این همان است که بر وادی این زده بود
اب بر تو سراپرده به گلشن زده بود
عشق آن چاک که در جامه دو آن زده بود
هر کردا نخ غم عشق تو گردن زده بود
یک دسا غرب می آن دلبس پرفن زده بود
بر قعشقی که مرا بر دل بر تن زده بود
تا قدم رنج کنی بر تماشا سے چمن ،
دیدی اای دست که تا د آن بیان برسید
هر زمان باز سر سے تازه برآور چو شمع
روزگاری شد و آن نشه هنوزم پرسست

له اشارت است به داقعه زخم خود را مصنف ،

۱۹۰۷ء میں اپریل

شلی امروز بے حبادہ تقویٰ نیشت

آن کہ صد سال رہ شخ دبر ہن وہ بور

می خورد گر سخن عذاب ف ثواب چیت
 ہر چند داعم این کہ سخن را جواب چیت
 رم خود دن تو این ہمہ زانگو را ب چیت
 باشمن این ہمہ کرم بے حساب چیت

چون آگئی کہ فرصتِ عمد شباب چیت
 پر کم کہ پسچ در دل تو هست جای من
 زاہد شراب ناب جزا نگور دا ب نیت
 می را بقدر حوصلہ مردمی دہند

شلی عنان گستہ مردوی مبدی

مانیز باتو، کم سفرم این شاب چیت

ک از یک جلوگش می تو ان کر دنداں را
 ک از ہم پارہ ساز دنامہ نا حوانہ عنوان را
 د گرا ز سرگفتہ قصہ زلف پریشان را
 ک سکین فوچ نشاند نواز شہان پہمان را
 ک یکیک بر شمارم حلقة لئے زلف پھیان را
 نگہ دار د خدا از حشم بد آن طفل نادان را
 بکارش نامزد فرمانگاہ فتنہ سامان را
 کہ در آشوب گاہ پسی در بازو ایمان را

چغم از بند دنداں شاہد رعنای کنعان را
 چہ باشد حال اگر حرفي مفہوم خواند آن بدخو
 حدیثے دلکش د افسانہ از افسانہ می خیزد
 ب لطف ظاہر ش شکن بخود نازان فن شادم
 شش پ صلی ازو بیان در ازی آرز و دام
 غلط ساز د شمار بوسه و انگہ ز سرگیرد
 دل ہنگامہ حون خیا زہ بر خیا زہ میر نزد
 ز ذوق طبع شلی من در اول روز و نیتم

بیا انجا کہ ہر سو کار و ایان در کار و ایان مینی

۱۹۰۶ء

سفری	بتان آذری را دلبران شام دایرانا	۱۹۰۶ء
ساغرا ذکفت بنه می سکده بر دوش آید گمرا یک صنمی شوخ در آغوش شد آید باش تایک دوست ساغر زده مهوش آید من نه آنهم که مر اپنده تو در گوش آید چشم ساقی است که تاراج گر پوش آید آن بو دنیز که میباک در آغوش آید مهرش از بوسه زنی بر لب خاموش آید باش تاباده این می سکده در جوش آید	ساقی مت چوسوی من مد ہوش آید من بر اتم که کنار از همه عالم گیسم کام دل خواهی ازال فور خوده بشرم نا صحاب از محنت بے صرفه به کار مم پسند متی و عربده کار چونه نیست و نیست حال پایک نگز ناز ازال ساده بس است عاشق آن نیست که هنگام تقاضا وصال این غزل اول فیض اثر ملبی است	بزم لذت
بینی	میرسد وقت که شبلی بہتے با ده گار از در صومعه تامے کده همد و شر آید	
دیدی تطاول حسیم زلف در از را چشمے بخواب در شده نیم باز را بامسری است آن نگر جان نواز را ما دیده ایم بکھلیمان طراز را ضائیع مکن غیبی میر نگره های راز را از بکه دیده ایم نشیب در فراز را	اش نه نامند خلوتیان حجب از را ذوقی دگر بود به تماشا گرد وصال عل لبس اگرچه بحکم شکر نه رنجیت هر گزیکے پر خوبی و رعنائی تو نیست پیچاره نکته دان او اهای عشق نیست ما از بلند و پست جهان در گذشتہ ایم	

<p>ما بندہ اجم دبیر عاشق نواز را تا اعتدال داوے تند ناز را وست درازگشته و آغوش باز را تیزی زحم ببری طاقت گداز را قربان شوم خطابے نگہ مانے ناز را اماچہ چارہ کلکار حقیقت طاز را</p>	<p>هر چند جور تیز ز معشوق خوش بود چیز کے ز لطف نیز بایمخت دستم آدر بر بم که کار زاندازه در گذشت نانے که میکنی نہ بہ اندازه میکنی ناوک بزد غمیسر دمرا بر جھشت من خود نخواهم اینکه بر افتاد حباب راز</p>
	<p>بر چین زردی صفحہ کہ شبیلی بس خوشی از هم گست سلاک گھر مانے راز را</p>

<p>در بزمش اول آن که رسیده فتاب بود این حرفا از فنا نه عمد شباب بود با دیگران بلطفت و به ماعت تا ب بود صحح از کرانه سر زد و دیدم که خواب بود مار اسخن ب غمزه چانه رجوا ب بود ورنه سوال بوسه مارا جواب بود با آن که چشم سحر طراوت بخواب بود گیرم که از شراب و میم اجتناب بود</p>	<p>وقت سحر که عارض او بے نقاب بود بزم شراب و شاهد رنگین و بانگ نی اندازه دان حوصله هر کسے سرت دست شب بود و صد هزار تماشاے دلفی با پشم شرگین تو کارے نداشیتم نانز غزو و حسن نه دادش اجازت تے بیدار کرده است بھر گو شر فست نه آخر ازان بیان می آلو د چاره چپیت</p>
	<p>شبیلی خراب کرده چشم خراب است</p>

	تودرگان که مستی او از شراب بود	
در گنجینه سر زیارتستان کرده ایم ما صد چایی ببر برشان کرده ایم ما از بکه یاد نام بستان کرده ایم ما صد بار اگرچه سودوزیان کرده ایم ما دین کار را هم از ته جان کرده ایم ما از مایکس تاچه زیان کرده ایم ما	رشیم ببر سودوزیان کرده ایم ما بی حائل نگر که به این دوری از خش نام خدابه رب دذوقمنے دهد سترزیان و سودنشد، سیچ آشکار جان را به راه همرو و فاسه تو با خشم از نام نیک در رو رندی و عاشقی	
شبلی سخن اگرچه زر اه فسانه بود لخته زر از نیز بیان کرده ایم ما	شبلی سخن اگرچه زر اه فسانه بود لخته زر از نیز بیان کرده ایم ما	دیمبر ۱۹۰۴
اچھے چشم کا فرش فرموده است آن کرده ام بر ملا هم کردم، اکنون اچھے پنهان کرده ام سمی ہا اچھجھنم کاين شکل آسان کرده ام وست گتاخ اچھے فرموده است من آن کرده ام گر شمار حلقة ہے زلف پھیان کرده ام آتشی بوده است و من خود گلستان کرده ام یا زیگو یک که نیخ پوسه ارزان کرده ام بانہ کار گری را لخته بے سامان کرده ام	من که خود را فارغ از گبر و مسلمان کرده ام غیر ازین از رندی من تا به تقوی فرق نیست زهد و رندی را بهم کردن چشمکل کار بود رسم و آئین هم آغوشی نمی دانم که چیست این هم آخر فرض شبها می دراز ہجر بود ذوق نا بر دم هم از روی عتاب آسودا و دین و دنیا می اگر می داری ایدل غفت چیده ام بہر سرنوک مفره لخته زدل	

شام صلش هست و این گشتة ام از هم صح
در سخن با خاکیان هستند می سخنی مرا

تیپی	یارمی پر سید شملی را که چون بربادفت مشت خاک که در هوا پیش پر شیان کردہ ام	بُلْتَنْهُمْ
------	------------------------------------------------------------------------------	--------------

شیوه زندگانی	شب که تیرنال من بگ و سامان کردہ بود باو صح امر و زا ز هر کو چشک افشا ن گشت ترک خمیش چون پی تاراج دین آمیرون و حمین فرنستی وا ز هنر شار آورد باز رفتم و در سایه زلفش پناه آوردہ ام غازه هر رنگ که بر وسی دل افروز توبت رسوی زنگین ترا دید و بر وسی خاک رخت طالع رسوانی محظون بلند افنا و ه است از دم باو بهاری شاهد رعنایی با غ عل معجزه کش اطراح مسلمانی نهاد سنبلستان می دم از جیب و آن خوش مهمنه در وصال میز کام دل ازو حائل نشد	خنده نا در گنبد گرد و ن گردان کردہ بود شب گر مشاطر ز لف اور پر شیان کردہ بود تا خبر گری حرم را کا فرستان کردہ بود غنجمه گل زنگ و بوی را که هنیان کردہ بود زان تم نم که که بر کن شام هجران کردہ بود هم زنگ روی گلگون تو سامان کردہ بود آن همه گلها که گلچین خود بد امان کردہ بود ورنه شیدای تو هم صد کار زینسان کردہ بود از گل غنج طراز جیب و دامان کردہ بود ورنه چمیش رخنه نا در کار ایمان کردہ بود زلف شکیس برم روزی پر شیان کردہ بود بیکره شرم خوش را بر خود نگهبان کردہ بود
--------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

تیپی	شیوه زندگانی چنان شملی به آب و زنگ کرد	بُلْتَنْهُمْ
------	----------------------------------------	--------------

۱۹۰۶ء

مبئی

گوئیا زین پیش هم کر دو به سامان کردہ بود

سر جوش با ده کمن روزگار بود
 شادم با این که غمزه پُرفن بکار بود
 مارا هشان نگه برہ آتھس ار بود
 در صلی ہر چہ بود ز من خود بکار بود
 متی بر دن ز حوصلہ اخستیما ر بود
 پنهان پر نیزم با ده بمانیس نیزیار بود
 خمیازه ہائے شوق ہمان برقرار بود

آن دل کر خاک گشته آن ره گزار بود
 شرم ازلب تو مهر حیا گرچہ بزنداشت
 آن شہ سوار ناز رسید وزرہ گذشت
 آغوش شوق ددیدہ گستاخ دست شوخ
 از بکشند بود می خوشنگوار وصل
 صوفی کہ پیش خلوتیان جلوہ می فرخت
 با آن که جامِ صل پیاپے کے شیدہ ایم

شبلی بایکہ گرمی بازار بمبئی

اسال نیز ہست بہ نگے کہ پار بود

از روی شوق پائے ذرمی کنیم ما
 این شیوه را بطریز گرمی کنیم ما
 شب گز کر ده ایم د گرمی کنیم ما
 صد بار کر ده ایم د گرمی کنیم ما
 وقتے رسک کہ باز بہ بر می کنیم ما

چون در طلاق عشق گز دے کنیم ما
 در راه عشق پر پیش نیان نہ ایم
 واعظ زما مرچ کہ ترک می دسر دو
 از ما بد ار دست کہ رندی وعد اشتنی
 ضائع ساز حشرۃ مستور می مرا

شبلی ز فیض تربیت طبع نکتہ سنج
 بُردیم قطڑ رہ د گرمی کنیم ما

زاهد که تاب جلوه روی صنم نداشت
 زین پیش ورنہ زلف تو این مایخنم نداشت
 سکین ہنوز مایہ یک چشم نم نداشت
 آسود آن چنان که دگر یتیح مر نداشت
 روزے کے با تو بوده اصم این خانم نداشت
 تاکس غوید این که طیق کرم نداشت
 یک کس ازین میان دل ایمان بهم نداشت
 انصاف و او گفت که این جام حجم نداشت
 زان عمد برده ایم که این قبل ختم نداشت

راہی دگر غنیسر حرم حرم نداشت
 ولماز بس رو بود گران بارگشته است
 عصر صن متابع عشق نمودیم ما غیر
 وحشی دلم بسایہ زلف درازاد
 صدم پنه جوش می زند اکنون ز دیده ام
 مارا به بو سهارے شکر ریز بر نواخت
 از غمزره تو بکد جهان هیسم اوفقاد
 دل را به هر که عرضه نمودیم در جهان
 ماسجده نیاز تو اے بکلا و ناز

بیٹی	شبلی ز خیل ز فرم سنجان حشم گرفت با آن لذتیچ گونه ز خیل حشم نداشت	۱۹۰۶ء اکتوبر
کیباره اسکس خرد و هوش بر افاد بوی تو که در دست نیمیم را فقاد از بکه هر امر و زبه روز دگر افاد از شیشه بردن جست زینا بر افاد پیکان تو از بکه کی کے برو گر افاد گویا که گذا ر قدر ان ره گذ رافتاد		

تا چهره زیبایے قوام دنظر افتاد
 در حبیب دگریان چمن عطر قشان است
 عمری شد و یک روز نیفتاد به دتم
 مابنده آن با ده تن دیم که از جوش
 زین پس ہفت تیر تو هم تیو باشد
 اے باد صبا شک قشان باز گذشتی

آن داغ کے لالہ ترا در جگر افتاب		روکرہ مسائی سست پر بازار محبت
	شبی دگر از صومعہ در می کده آمد این غلعتلہ تازہ بہ می خانہ در افتاب	
ہنگامہ مستوری زاہد برآمد کان ناک مپین کر زدی جرجگر آمد از صبح دیمن قد رے پیشتر آمد کاب دم شیشور ترا تاکہ آمد تیرے کے بز دیسر دگر براثر آمد		آن شوخ چو از پرده بکیبا ربرآمد لب تشنہ زخم است ہمان انہل بتایب منین میک پالی مرگم کر شب هجر اوچ قد و بالاے ول افروز تو نازم ترستی آن غمزہ چالاک تو ان دید
ببئی	لب راز قبسم نتوانست نگہ داشت وقت کہ زجان داون شبی خبر آمد	۱۹۰۶ء، اوسمبر
باز قبرستل کر دامن بکمر بر زدہ میتوان یافت زچشم تو کہ ساغزدہ گرچہ صدم تربہ چون شمع مراسر زدہ ہست بزرے کہ تو صدم بار بھم بر زدہ ست بودی دبایا بادہ دساغزدہ زوہ جام می تاب دکمر بر زدہ گمراں نقش کر از بوسہ بلب بر زدہ		لے کہ صدق طعنہ بخورشید و بر اختر زدہ گرچہ علیم جان بخش تو حاشا زوہ است من نہ آنم کہ سر از تینج جهنا بردارم <small>انکار کردن</small> انچہ از گرمی ہنگامہ محشر گفتند یاد بادت کہ بشے زاول شب تا دم صبح از دو حشتم تو عیان است کہ در بزم طرب پیچ نقشے بمراد دل عشق نشست

بیانی	بوے زخم از دل آغشته بخون می آید شبلیا سینہ مگر بردم خبر زدہ	دسمبر ۱۹۰۶ء
	<p>چنان نہ شہرتِ عشق تو بربازان انداخت حدیث لطف تو با غیر شکن اشیعے ترکدام جھاپشہ این سبق آموخت قعال کو آجمن گنجینہ ہے رازِ مراء، فریبِ نرگس مست و کرشمہ ساقی پر پیشیت میانش مگر کشاور صنع</p>	
بیانی	بہ پارسائیِ شبلی، ہسم اعتماد نہ نام نگاہ شوخ تو، تاتفاقہ در جہاں انداخت	دسمبر ۱۹۰۶ء
	<p>اے آن کہ ہمی گولی گز رازِ خبردارم ای دوست پرس ل ز من رسم درہ تقوی را ای زنگ نرخ جستہ، یک لحظہ توقف کن تماسال دگر خواہ دشدا، ربین می مطلب روے چینی روے شایان نہفت نیست رنمی دیسہ کاری متی نظر برازی یک دیدہ حیرانی از هستی من باقی است</p>	

<p>من هم بسرے کوی گاہ گذر دارم ای دوست چمی پسی تامن چه نزد ارم</p>	<p>ای مختلف کعبه این جلوه فرشتی صیت از زهد در فرع خود بفریفته ام حسلت،</p>
<p>ای بی نعمانی این پرده درمی از چیت اینها که ز خود گفتی من نیست خبر دارم</p>	
<p>بعد عمرے که در اندیشه هر کار بماند رفت از نیادم و در خانه نخس ارباند چرخ گردند همانا که ز رفت ارباند بو سه نا و ام مرآ بر رخ دلدار بماند یوف آن نیست که در بند خیار بماند کز جهان فتحم داز من می دز نار بماند</p>	<p>از همه کار جهان دل می دستی گزید سبحه داشتم از جمله اسباب درع تابه این مایه شب هجر نبوده است در از دام داران همه از دام برستند هنوز عارف از کشکش رو و قبول آزاد است مرده گوئید میمان در می کده را</p>
<p>مرغ در ام بیفتاد و بد رجیت و رسید دل همان در خم زلف تو گرفت ارباند</p>	
<p>یعنی که است باده منصور بوده ایم پردازه چران غیر طور بوده ایم عمرے دراز زا هد و مستور بوده ایم تو بس قریب بودمی دادور بوده ایم ما زنگاه است تو محظوظ بوده ایم</p>	<p>در وادی سلک ز خود دور بوده ایم هر جلوه مرانتواند فریب داد از ما بگیر درس فون ریا که ما محرومیم ز دولت وصلت هم از من است مارا نقل و پاده و می احتیاج نیست</p>

در بزم راز از دقتے دور بوده ایم	معذ درم ارب فهم نیام حدیث دوست	
الآباد شبلی باش منکر فتاویٰ ما که ما مست از مے شبانہ پر زور بوده ایم	شبلی باش منکر فتاویٰ ما که ما مست از مے شبانہ پر زور بوده ایم	۱۹۰۶ء ۱۹۰۶ء
اند کے باش کرزو و عده دیداںے ہست گر بہا سیکنی اید دست بخیر دارے ہست این بود انک ازان جبلک کہ بیانے ہست اینکہ پری دل وینے پر تو ہست و آئے ہست ماچھ و ایم کہ تسبیح و زنما لے ہست دیدہ ہست در و حسرت دیداںے ہست		ای اجل گر بہن خستہ ترا کارے ہست بو سہ العل توجہ نیند بہ جان می ارزد از جنما ہائے غم، بحر تو از جان رستم چسپریداری یک بو سہ تھی ماینیم کار باطرہ گیسوی تبا انفاذہ است از سراپا تے قنم اپنے بجا ماندہ چھبر
الآباد شبلی شیفتہ در حلقة سو داز دگان	گویا قافلہ و قافلہ سالارے ہست	۱۹۰۶ء ۱۹۰۶ء
تمنہ آینہ روی تو متابل دارم و ای بر من کہ صد اندیشہ باطل دارم	طوطی گشن عنق تم شکر افغان نشوم خنک آن کس کہ بہ ذوق نظری شد تفانع	
	کوشش ناخن تدبیر چھ سو دم بخشند من کہ یک رشتہ و صد عقدہ مشکل دارم	
بہ غارت برد باز آن حشم پرن کارولنے را بہ این کمتر بہا از کفت مدہ جنس گرانے را	بہ مرسوی تبا عقل و دانش ابترا فتاویٰ است بہ دست آور دن دل یک صیغہ لطف میخواهد	

<p>فلک بگاشت پر من دل را بی نکته و افے دا پدست آور وہ ام من نیز خاک آستانه ندا</p>		<p>و لم از شیوه این گلرخان از جانی آمد خلیل آنگ طرح کعبه اسلامیان دارد</p>
<p>حدیث عشق خوش بوده او همی خوشتر کست شندان میتوان زین حرف نگین داستانی را</p>		
<p>گفتگو از خم دیسنا و بخواهد بود که اگر چون تو کسے هست هم او خواهد بود ای بسا خرقه که محتاج رف خواهد بود ماجره که میان من و تو خواهد بود در بود نیز همین یک سرمه خواهد بود</p>		<p>دوش مت خبر آور دک در عرصه حشر و یه ام در حرم آینه زیبا صنی زور سر سچه مرگان تو گر این باشد عشقان راهمه آین عمل خواه گشت نیست فرقه زمیان تو تن زار مرا</p>
<p>تنگ ظرفی چون رابوی ازمی نیز بس شد میاد آنکه شلی را به دصلت و سرس شد</p>		<p>نو اذش هاے او سی بود و انسه ام اما تو هم دانی که کارش تاکجا خواه گشت آخز</p>
<p>ک شوخ نکته دانی پرداز من عشقی دیان هم کمی آدم بکار ما دل هدروز بحران هم ک دل قانع نشد با آن نواز شهای پهان هم ک من دان دناصح هست نا دان زنا دان هم ک خواه گفت با دشکوه ایام هم بحران هم خجل هم زکفر خود که دار دیوئے ایان هم</p>		<p>بیاران آشکار گفتہ ام این حرف پهان هم انگه، کاش آنقدر سرمایه کردی از تماشیش بدآموزی لطف آشکارای بتان نازم حدیثی اخپنین کم اتفاق اتفاق ده دوران شب صلی درانے خواه گم و از بھر آن خواه گم و دول بودن دین رهخت تر عیبی سالک</p>

شوهاء	مده از دست خود رنگين نواي چوچي را تو شاه حسني و در کارداري يك غر لخوان هم	اكتوبر
کز سفري يار هنر کرده مامي آيد آمدان گونه که در باغ صبا مامي آيد يانگاه پيشني سوئے سبا مامي آيد چون بسيار، به مراد دل مامي آيد هم بدان قاعده هر دو فامي آيد که گزندش رسد، ارد ته پامي آيد شيوه هست که ازو ديده مامي آيد کان تماشاكده حسن او دامي آيد ترک شوخی است زمينه زن غامي آيد ميتوان يافت کزان بند قبامي آيد هر سيمه که ازان زلف دتامي آيد شاه بمنگر که به آمين گدا مامي آيد روي تهفت و به آمين حيامي آيد کان که سنجواتي اور ابد عامي آيد	پيك فرخنه هست دم فرده سرامي آيد رفت از شهر بدان سان که بهاران زحمين گوئيا يو سفت گم گشتنه پكعان آمد رفتش گرچه بکام دل احباب نبود خوي خوبش بهمان لطف و صفا هست که بود شيشه هاے دل عشق بچشميه راه مزنيد آب به خاک سر راه، گين کار ديده و دل همه دگان تاشا چيدند ابروان خبر و گيسوي فسر و هشتة کنند بوی جانی که مشام دل و جان تازه کنند هر کجا مي گذرد عطر فشان مي گذرد آمد و از دل ما صبر و سکون مي طلبند کار زاندا زه مه سرامي نگير شوق کار ای دعامي سحر از جرخ فرود آسي کنون	
	شبلی غمزده آور دول و دین به شمار	

	غیر ازین چیست که از دست گدامی آید سنه	ساده اکتوبر غیر ازین چیست که از دست گدامی آید	ساده اکتوبر هر چیز است از لبِ گفایم خوش است عشق را اول و آخر نبود معنی از هوسِ خامِ گذشت باوه رانیست خود را نقل گریز می نیزد به جوی مسندِ حرم هردمی بندۀ خوشکم مخوان بوئه بطلبش نیز نکوست نتوان پرده به خورشید کشید
لکھنؤ	پندران باوه به پیش ری شای ذانکه هر کار به نگام خوش است	ساده اکتوبر پندران باوه به پیش ری شای ذانکه هر کار به نگام خوش است	ساده اکتوبر آن شوخ بیک که پا چیز نش می بند بود در شوق پاس گرمی نازش بجاناند بنجیده ایم فتنه محشر به قا قمش هر گز حدیث شوق به پایان نیامده است می عینم این که قیمتِ دل تا کجا کشد تو یک نگاه ناز زیان کردی و مرا
	هر شیوه اش بلای دل در دند بود با آن که کار با سخنی خود پسند بود یک نیزه قد نشنه طرازش بلند بود یارب کدام جابر این رشته بند بود پرسد زم کر زخ مستلاع تو چند بود سر ما یک که بود دل استند بود		

ستونہ اع ۱۹۰۸ء	شعلی زہجراوست کے ذوقِ سخن نماز شکر فنا نیم ہمسر زان نوشخند بود	۱۶ اکتوبر
پیام بندہ بہ آن خاک آستان برسان و گرنہ لطف بفرماے در اگان برسان روادار دزنگ و ہمین زمان برسان اگر نہ جملہ تو ان اخپہ میتوان بزمان چنان کہ با تو گبکھم تو ہمچنان برسان درود گوی و دعا یم زمان زمان برسان بیا و تربہ من بہ آسان برسان	نیم صبح بیا، راتحتے بہ جان برسان متاع جان دہم ار پاے مُزدی خواہی دفور شوق شکیس بانی تو اندر شد حدیث شوق نہ چند ان کہ در بیان گنجید تضرفِ مکن او پیش خود در و چیزے بہ آستانہ اوسرنہ وز روے ادب بگو کہ طریق دعہ ماے پے در پے	۱۶ اکتوبر
ستونہ اع	سلام شوق و تشت از بندہ قیمانی بہ سکنان در او دیگان یگان برسان	۱۶ اکتوبر
محبت را ہین کیک ام برنس بو دادا کردم درینع از زود کار یہا کہ مکتوب تو دا کردم غلط کردم کہ آن بے هم را در و آشنائ کردم بہ او دل را پسر دلن خواتم اول ٹھہا کردم کہ تو بند قیار اعفت دہ بربستی دو اکردم	دل دین با ختم زین پیش اکنون جان فدا کردم تماشا داشت آن ہنگامہ خیر سہمای میدم خیال خام پختن ہاے یاران عالمی دارو متاعی گردیست آسان قددی نیدارو شب و صدی و شغلے اپین صدرہ یېجم باد	۱۶ اکتوبر

لہ بہا کردن مول کرنا۔

باین شادم کر آن بست اپنیا مام اشنا کرد	نیم در بند پاسخ اول کارست میدانی	
سنه اع ۱۹۰۶	دل افسرده را آئین عشق سه خشم شبلی سے میدشتم با خوش بستم کیا کرد	۱۸ اکتوبر ز جان گذشتمن دبازم بربنی آید اگرچہ پایہ بلند است پارسانی را ز بیکہ از همه سورکشا کش افتد است
که نیست زورم و آن بست بزرگی آید و لے زفت نہ چشم تو بربنی آید خذنگ ناز ز دل تاج گردنی آید پس او گذشتمن شب هم بحرنی آید که این مستاع بکار دگردنی آید که یار زود تراز زود ترنی آید که کار عارض او از قمر نمی آید که مسہ به هاله ازین خوب ترنی آید		ذریق و هجر دیار خوشے بود کر درد دل اربست توان قد شار خوبان کن بہ جان سپردن من دیر اگر بود این است جدراز دوست شب نا ہتاب اچنم چنان بہ حلقة آن خوشنم آن سگار آمد
سنه اع ۱۹۰۷	بخارے کر ز کوی تورفت فعالی گمان برم که ازین پس مگردنی آید	۱۸ اکتوبر به حال خسته اش همی توان کرد ره و آئین تقوی نیز بدنیست
ک مر گم عشق را بے خانم ان کرد اگر کاٹے نباشد مے توان کرد که جای بوسه را یک یکشان کرد که دل را هر چیز گفتمن همان کرد		نیصیب عاشق از رویش همین بود پرندی نام نیسکو زان برآورد

نگردم عشق اما سعی تو ان کرد
ولیکن ذوق و عرفان را زیان کرد
زیسته را ربود و آسمان کرد
ازین هم خوب تر کاری قدر آن کرد
حیا را خواند و برخود پاسبان کرد
چنانچه این پیشین را را لگان کرد
زمین را میتواند آسمان کرد
که با من هرچه کرد آن فنجان کرد
نگمه نمیز با خود هم نمیباشد
ترامی باید از چشم فلان کرد
چنانش چنچ بر من هم بران کرد
نگاه شوچ او غاطنشان کرد
یکی زین کارها آخر تو ان کرد

به وقت جان پسردن گفت اید
دل از خوابان گرفتی خوب کردی
محبت پایه بالا برد، دل را
ب بوسه دل نوازی کردی اما
چوتنه با حریفان بر نیامد
نهفت از دیده اهل نظر هم
اگر سرگشتنی بختم همین است
مرا از پیرگردون شکوه نیست
بهم چون خواست با او شرح لفت
بگو با سامری کاموزشیں فن
مرا از عشق خود، خود میکند منع
پیاران منی تیری قضا را
جنون یارندی دشاده پرستی

سنه اع

ہمان کرد او سخن در میں دشمنی
کر صائب در سو او صفحه ان کرد

اکتوبر

کسب این فن همه ان نگران فیان کردم
شکر اینزد که هم این کردم و هم آن کردم

من اگر بیرونی شیوه مستان کردم
کا رستوری دشاده طلبی هر دن خوش است
پاره ای

آن همه راز که عمرے ن تو پنهان کردم
آه ازان تقوی سی سال که نقصان کردم
شیوه مانے که هم از عسل تو پنهان کردم
که من اذنام نگوی بس ن تو پنهان کردم
اچھے آن نگس میخواره بگفت آن کردم
مشکلے بود که بز خویشت آسان کردم
زلفت آن سان که لفرومود همان لکوم
سرمه در ره گذر با دیری شان کردم

نگه گرم در آخر همه پیدا به تو گفت
بامی و باده به پیرانه سرم کار افتد
بوسه بے او بزم با قوه بستی کرد و است
چشم لطف از تو به اندازه آن می دارم
زان به سرتی درندی شدم آوازه که من
جان پسردم به فراق تو دار نغمہ شدم
و جنون نیز زاندازه دایین نشد
هر غبارے که زکوی تو بخیزند گوید

شیلی این فن نباید این شیوه دایین بوده است
پیش ازین کابدے بود که من جان کردم

۲۱ اکتوبر

بے نماز که این حرف دستان گردد
بپاشر تاقدے آشنا می طان گردد
که با نیسم ره دوست همعنان گردد
روادر که خود سودن زیان گردد
ز خنده نمکین باز همچنان گردد
عجب نباشد اگر غیر بد چنان گردد
متاع بو سه تبر سه که رائگان گردد

حکایت من داو. اگرچه راز پنهان بود
نیش عشق ہنوز، ارسنے بری ذوقی
بلند پاگی خاک کشتگان این است
پیش غیره دشنامه همیاز مده
اگرچہ حشم دلم روے در بھی آورد
ذبک نام تو از ذوق بربسم گذرد
اگرچہ صل توستانه جوشیم این است

بہ این صفت لمب ببرنی مکد عاشق

۲۲ اکتوبر

بہینہ گوہ فطرت کے نام او شبلی است
چنان مکن کہ ز دست تو رائیگان گرد

شوار

ساقی بہ جام ریخت اسے نار سیدہ را
داغم ازین کہ دل نتوان کر دیدہ را
گھپھین بہ خاک ریخت گل تازہ چیڑہ را
آن کشتہ گان مرگت خاک آرمیدہ را
دشنام ٹائخ مکر شنیدہ را
آن حشم ہاے مست بہ خواب آرمیدہ را

چشم بسوئے مانگی ناتسام کرد
ذوق نظر بذلت کاوش نمی رسد
صد بار در حرم حمی پیش روئے تو
ہنگامہ حسرام تو شوریدہ وقت کرد
شیرتی لیش بہ شکر غوطہ میدھد
آہ از کر شمش تو کہ تعییلم نازداو

شاعر

شبلی اگر حریف و نظر باز بودہ است
عیش مکن کہ در نتوان سبست دیدہ را

۲۲ اکتوبر

حالیاً بحث آن است کہ نادان باشم
قیمت کم کن ازین نیز کارزان باشم
آن شدای دوست کہ از کردہ پشاں باشم
من که خوکر دہ آن عنصرہ نہ پان باشم
ننگ من باشد اگر زان کہ مسلمان باشم

روزگاری است کہ فخر زان و دانابودم
عشق ہر چند بہ دوست تو بہیم بفر وخت
خون دل سخورم از حسرت ناکرده کون
بہ شکر خنده لطف تو تسلی نشوم
ہندوی زلف تو چون کفر فروشی بجند

بامی و نے بودہ ام تابودہ ام | جعما

من نہ ازار باب تقوی بودہ ام | آپا

آن قدر محو تماشا بوده ام
در سر اقی دوست تهنا بوده ام
روز گارے همچه بوده ام
این دلیل آن که دانا بوده ام
گویا با دوست هر جا بوده ام
در شب صلح پیش نمایاده ام
گرچه عمرے در تقادصا بوده ام

از جماش هم خبردم بهره
بیچ از صبر و سکون با من بود
قیس ز آین حسنوں بیگانه بود
ترک داشت کردم دنادان شدم
با خیالش بس که بودم همنشین
بوسه هامی بردم از روی لیش
و ام دل او دانگشتہ ماند

شروع

هم ز فیض شبیلی فعما ن است
این که در هر شیوه یکتا بوده ام

۲۴ رکتور

مبینی گرمه که برخویش نازد چند
در قمار تو دل ار نیزه بازد چند
دوست اگر سوی توگ تماخ نه بازد چند
چاره گر با من بجا ره نه سازد چند

این خپین گردان دعوی نفر از چند
غیر ازین بیچ متاع نبود عاشق را
عاشق از بیکه پیش تو ز تومروم است
بسکه در دن اندازه در مان گبدشت

شروع

شبیلی دل زده در وادی غم دیرید
گرم اگر در ره عشق تو نه تمازد چند

۲۴ رکتور

یعنی گل مراد مرانگ ف بو نماند
عدرم بنه که باده بخت مد خون نماند

آن شوخ را بمن سرآن پر ف جونماند
دل در ای طاعت حق حیله جنبو

چیزی بمن نه گفت و مر گفت گو نامند
چیزی نیا فتند و سر بر تجو نامند
پید است این که آن دشمن می خواهد
خون می خورد که می سکدرا آبر و نامند

افون طرازی نگه ناز را به بین
بنگر به پست فطرتی صوفیان ده
هر حنف آن نواز ش ظا هر همان بجات
در در حشم با ده گار تو میر و ش

سنه ۱۹۰۰

شبلی هر رایخ داشت به دل بربان فکند
گویا که کار با ضمیر تند خون نامند

۲۷ اکتوبر

آنچه آخر کردم از آغاز می باشد کرد
گرچه صدر ره کرد می دل باز می باشد کرد
هم و مان شیشه می باز می باشد کرد
پخته کاری است با آغاز می باشد کرد
و هر پین کاری مر انباز می باشد کرد
پیروی غمزه غماز می باشد کرد
من بر انگل کین سوالش باز می باشد کرد
اول این آئینه را پروا زمی باشد کرد
هم عیسویان دل را آغاز می باشد کرد
اند اوزان غمزه غمچا زمی باشد کرد
بندگی حافظه شیرا زمی باشد کرد

دل شار غمزه غماز می باشد کرد
کار عشق خوب رویان ناگر شیوه ایست
در بستان اگر زا هدز بان بگشوده بود
خود پرستی هاترا ای دل عشق آوازه ساخت
بار غم اے قیس تنها پیکشی ازا بھی
شیوه دل بردن آسان نیست همچنین بگوی
دل تمنا کردا زد یک نو سه خانش نشت
دل که زنگ آ لود نش شد نزدی عشق نیست
عمر آخر گشت و در اندیشه ام کین کار را
گر پا و حسن را فرمان خون کردن دهی
گر خداوندی ہوس واری در تسلیم سخن

شنبه ۱۴	ما په این فتد را ز تور ضنی نیستم اند سخن شبیلیا سحرست این اعجاز می باشد کرد	۵ نومبر
	این قیاس از زگس بیمار می نهاد کرد محترم رانیز را خود بیمار می نهاد کرد کسب این فن از نگاه بیمار می نهاد کرد انتظار گر می باز ارمی باشد کرد انچه با مکرد، با غیار می باشد کرد انچه با گل کرده، با خار می باشد کرد اندیں فن زحمت بیمار می باشد کرد زین دو کار لذت شین کیک کار می باشد کرد شرح اسرار نهان بردار می باشد کرد خود ترا، ای جذب دل اینکار می باشد کرد تغیی دشنام هم در کار می باشد کرد	شاہدان باغ در هجر توز از رفتاده اند شرط هم است تنبا با ده و سان غزو دان ناتمامی های سحر سامری ادایی ز جست از غلط فتنی به پیوهت در تاشا گا حسن شیوه های دلبری را خوب می داند ولی با بدان هم چشم لطفی ای چمن سیر ای صنع هر کسے چون شیخ هیشدان ریار آمدست جام می یابو سه العل شراب آکوداد، منبر و محراب در عشق راشائسه غیست نامه و قاصد صریف آن بست خود کا ثمت بو سه تنها بشکن ز همیازه ذوق مراد
شنبه ۱۴	گرچه بی درجهان عز عاشقی کاری نکرد من بر انم کین خنپین اصد کار می باشد کرد	۵ نومبر
	گویا نیسم دوست به خاکم کند ز نکرد در کوئے یار دفت د مر اهم خبر نکرد	بهر ذرہ ذشت غبارم همان بجاست بنگر رو ای شیوه بیگانی که دل

ستمہء	دشمن بہ حال شبیلی دخستہ خون گریت و ان دوست ہیں کہ خود غرہ نیز تر بخورد ،	۲۶ اکتوبر
ستمہء	کہ مرا جزو ہے می و بادہ سرو کا رہنا نہ کہ مر ایسے زندگی میں سکلاہ ان کا رہنا نہ کہ نگہ را بخراز لذت ، ویدار نہ نہ نالہ مبلل شور یہ ہے بخبار نہ نہ نگھے کر دلہ با ، یہ بچ کشم کا رہنا نہ یا کہ خود رخجم مرا لذت آزار نہ نہ در میانِ تفرقة سبجد و زنا نہ نہ کہ دینِ عمد کے را بکے کا رہنا نہ	بارہ گفتہ ام و حاجت تکرار نہ نہ چشم سمت تو چنان باد کشی دو رواج آنقدر محتما شاۓ جماش بودم شورِ حسن تو چنان بزمِ حمپن ہبسم زد کا راں نرگس مستانہ بودایں کہ ہیں یا جگر کاوی آن نشتر مژگان کم شد فتنهِ حسن تو از بسکہ جہاں بر سہم زد رہنم خود کا می خلق از تو چنان عالم شد است
ستمہء	گرچہ شبیلی ہیں آن طف عیاش برخاست التفاتے کہ نہان بو داعیا رہنا نہ	۲۶ اکتوبر

دلبرشوخ من زخانه به بازار گذشت این همان است که از گنبد و آرگه گذشت آه ازان عهد جوانی که به ناچار گذشت	بے سبب نیست که یوسف نبها اقتاد است آه جان سوزکه در سینه ام آرام گرفت دوازین پیری بے صرفه که ناخوانم رسید
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------

سنه اع

بسکه سودا زده رندی روز افتخار نم	شیلیا سرتی اسال من از پارگه گذشت
----------------------------------	----------------------------------

۲۴ اکتوبر

امید بوسه اگر هست هم به پیغام است	مرا له در ره عشق تو اولین گام است
-----------------------------------	-----------------------------------

یعنی که از طلاق ریاض نگشته است باتقوی گذشته بر این نگشته است صد بار گفته ایم دمکر نگشته است گوهر در آب بود ولی ترنگشته است دان شوخ دیده راه فرهاد ترنگشته است

شیخ چشم شرکی باده و ساغر نگشته است دان غم ازین که رندی و سنتیم هنوز ذوقِ حدیث عشق تو ان دیدکیم خواه آلو دگی به دامن پا کان نمیرس یک کس نبوده است که بر من لش خوت

سنه ۱۹۰۸

شبلی طمع مدار که از عشق داشوم	زین راه هر که رفت دگر نگشته است
-------------------------------	---------------------------------

۲۵ اکتوبر

خوش بود آن که رازِ محبت عیان بود کیم جور از تو بوده و از آسمان بود مارا به سکته دانی او این گمان بود

باما به متعا مله بدگمان بود از لذتِ ادائی تهم میتوان شناخت میگوییم که ”دل به کسے داده مگر“

له از بها اقتاد نخ کا گئش جانا.

<p>بآآن که دوست نیز به ما هر بان نبود کر تیر ہائے غمہ، یکے در کمان نبود در پیش میک شید لے بہا، ہم گران نبود جور از تو بوده است گراز آسمان نبود شاد مم که کار با صنمی نکتہ دان نبود گویا بسوی مارہ این کل رواں نبود ما بوده ایم دیار و کسے در میان نبود با آن که در عش گریه نہوز شد ان نبود زان شیوه ہائے خاص پکے در میان نبود</p>	<p> حاجت بچارہ سازی دشمن روایم باما به صلح ساز ولکین ہمچو دش جانے بہ بوسه با خته دسود کردہ ایم این شیوه زین دوسلک بسیرون نیرو سد حرف راز بود نہان دنگاہ مکن یک ره نیم دوستند اور دلوئی دوست از شرم پاڑ پرس که در خلوتِ فصال صد بار از سحاب گرد برد حشم من در بزم عام نیز بہ مالطف است لیک</p>
<p>در حیرم که پا کی گفتار شن از کجا است شبلی مگر زمردم ہندستان نبود</p>	<p>۲۹ اکتوبر در حیرم که پا کی گفتار شن از کجا است شبلی مگر زمردم ہندستان نبود</p>
<p>دیوانہ ایست عقل ز شهر شن کر ون کیند هم بدنباشدار دو سه ماہی جسنوں کیند در جام باده گرت بوانی سد خون کیند اول مرابہ باده و سے آزمون کیند گرگردی ایست چارہ در درون کیند</p>	<p>خواهیں اگر که عیش و نشاط فزوں کیند عمر است این که عاقل فرزانہ بوده اید در لاز و صال دوست نشاط حرام باو من نیز ہمچو شیخ دم از ز ہدمی زخم کاراز بردن گذشت ملیضان عشق را</p>
<p>لہ بہا کشیدن قیمت کل اڑھنا لکھ گرد بروں پیشستی لے جلنگے دس بروں بین کا خوب یاد ہونا۔</p>	

<p>بارے بوسے میکده اش نہنون کنید مارا پُشہ نگھ آزمون کنید</p>		<p>زاهد بے دوید وہ جائے نہ بُر دراہ سرستی میسم نتواند ز جائے برد</p>
<p>فرصت ز دست میرود، ار دیر کشید گرگروان است چاره بُشی کون کنید</p>		
<p>من خود بہ حیر تمیم چ بکھم کر چون کنید لیک چون شد نتوان گفت کرسو انشود در عشق است بلای که ز سرو انشود سهیل می بود که عشقم ب تو پیدا نشد در شود فیز ب لطفت و به مدار انشود</p>		<p>تیما خشنہ غم المفت نمیستوان گرچہ از دل طعم بود که شیداد نہ شود سوز غم هست گزندی که بفونش ردو گر عنان نگه شوق ب دستم بوفے شاپڑ شوخ کسے ران شود و فرمان</p>
<p>شبیلیا مصلحت آن است که سازی با هجر سنه ۱۹۰۰</p>	<p>گرچہ این زهر ب کام تو گوا را نشد</p>	<p>بهر اکتوبر</p>
<p>سوز عیان نگشتہ عشق نبوده را ماز تو مخیریم متاع نبوده را کردیم فرم از دخن ناشنوده را گویا عزیز داشت دل نور بوده را نتوان ز دخواست متاع ربوده را تا آزمود بازوئے نآزموده را</p>		<p>در کودکی ز پھر من می شناختند لطفه نہ کرده و گران بارستیم از بیکه خوش محاوره افتاد پشماد لطفش ب غیر بشی زماده است و ش دل را ز غمزه باز گرفت طبع مار وقت عاشقان چه قدر خیر گشتہ است</p>

		از بس گنپ سندی هن کا تبلیغ دنامہ من روگناه نہ بوده را
مشتعل	مشتعل ز جبل بود که در شیوه هائے عشق ما آزموده ایم دل آزموده را	۱۳۰۰ میر اکتوبر
یاد آن روز کے من با خود جمانے داشتم ماجراء بانگها نیکتہ دانے داشتم آشتنی هائے نهان با پابنانے داشتم از غرور کے آنکه من هم آستانے داشتم من که در آغوشِ خود جان جمانے داشتم کز زمین کوچھ ادا آسمانے داشتم هم به او می گفتم ار درد نهانے داشتم از بانگ و شوق با او داستانے داشتم با عدو می گفت تم ار راز نهانے داشتم بود تا دقت که من خواب گرانے داشتم	یک سرد صدگونه سودائے نهانے داشتم یاد آن روز کے دور از ما جراهائی جهان یاد آن روز کے پنهان از حرفی بگمان یاد آن روز کے درست افشاں گذشم از حرم خود تو دانی با جهان نم تاچه خواهد بود کار بسیح باک از گردش گرد و ن گردانم بند یاد آن روز کے از ناکرده کاری های خوش گرچه صرف می نیارتم بدگوستاخ گفت یاد آن روز کے من از ساده لوگی های خود شپلیا آن جملوہ نیز نگهبانے می می	
که هم از نام و هم نشان برخاست و ان جفا جو بـ امتحان برخاست زا ہد از کوچھ معنـان برخاست گرـے از کوچھ فـلان برخاست	نه همین عاشق از جهان برخاست آسمان درکـین نـاشـت پرسـجـوـی اـزوـنـےـ کـرـدـنـ سرـمـهـ بـھـسـرـچـشمـ منـ آـرـیدـ	

غیم او بکه پاے کر دو راز
در سراق تو جمله رنجور ند

سنه ۱۹۰۷

شبیلی خسته دل مگجان داد

یکم نوبت

شورے از کوچه فلان برخاست

جورے که کرده است به طور جفا نبود
باما ازان نه ساخت که زد داشنا نبود
دیدم که جایے یک نگه آشنا نبود
گویا به باغ بند قبائی تو دا نبود
وین شکون از تو بود ز با دصبا نبود
با ما که بونیسته ره ما آشنا نبود
وان جا به قدر یک صنی نیز جا نبود
بے راهه فرستم ز طریق خطاب نبود

از بکه طفل بوده و کار آشنا نه بود
دل را به این منرب تسلی دهم که یار
آن بزم ناز بکه زیگانه پرشده است
هر گل مستاع خوش بعد ناز میفرخت
محروم مانع ایم هنوز اذیم ز لفت
نشکفت اگر دل از همه بیگانه گشته است
زاده به سنت حرم کعبه ناز داشت
از بکه جاده های غلط شاه را شت

سنه ۱۹۰۸

دانغم که شلی از نئے و نئے بی نصیب ماند

یکم نوبت

با آن که این عزیز زهیل ریا نبود

بو سه العل شکرین بشد
راه در سیم و فانه این بشد
همچو نقشه گه بر نگین بشد

اچه خو شتر ز انگین بشد
به وجہ رفی نه کردہ یادم
بلیب اذشان بو سه بود

<p>یارزود آشنا چین بشد آشنا نم اگر به کین بشد شیوه دلبری آین بشد هر که عاشق بود حزین بشد</p>	<p>می زن جسم اگر و فانه کند دوست اگر هر بان بود چشم است دل زهر کس که برد، باز نه داد این عجب نیت گر خزین باشم</p>
<p>بجواب</p>	<p>زاده در تله سر دور کاراند شیلی آن بوده است و این باشد</p>
<p>بار سرے که بر تن ما بود بر گرفت آه این چه آتش است که ذخیره توگرفت یکجا میستوان زکفت نامه بر گرفت کان نوبهار ناز لخ پرده بر گرفت خلی ہوں شگوفه قشانه و مرگرفت گستاخ و خیره آمد نگش بر گرفت گویا زنوش لعل لیش در شکر گرفت کام خود از دلان ولبان تو بر گرفت معدور باشد ار پے کاره دگر گرفت گویا که در سی گریه زمرگان تو گرفت با انکه شمع راه فنا پیشتر گرفت</p>	<p>تیغش زحال خسته دلان تا خبر گرفت پارستور در تله سر دوم از عشق می زنند هر چند نامه ام، همه باست پاره کرد ترسم که فقنه دگر اندر جهان فست تحم ایس د مابه زمین ماند او غیر را عاشق نه دیده ایم بذوق که آن قبا شیرینی بله دست و شنام او بود غافل بخواب ناز تخفیتی دبوسه ام زاده ز راه عشق بجا سے نمی رسید اپر بهار این همه گوهر قشان نه بود خدو یک شبانه راه، زما پس رسیده است</p>

روی چیان که زدن تو ان دیده برگرفت
بای غشے که بر دلِ مابود برگرفت
گمراه ترا ز تو آن که ترا راه برگرفت
یا بود آتش که به هرگوشه درگرفت
مرغ آن نوای باریدی رانگرفت

لعله چنین که لب نتوان داشت باز ازو
با آن لطافت که شکر خنده تو داشت
واعظ تو نیز گرچه که گمراه بوده
آمد بهار و روی زمین لاله زار گشت
برخخت گاه شاخ چو خسرو شست گل

شنبه ۱۹۰۸	شنبه عشم الفت تمام گفت مجنون تمام کرده اور از سرگرفت	سرنوبه
-----------	---------------------------------------------------------	--------

در صل نیز عاشق غم دیده شاد نیست
این نشہ هم ز حوصله مازیا دنیست
آن شیوه ها که خود گست را به یاد نیست
تاجی است این که دست کی قیاد نیست
این نیز شیوه زستم هست داد نیست
تو خود من را مشی دم را نیز یاد نیست
در در سکا عشق هنوز ش سوا دنیست
طعم مزن که کفر تو هم اجتما دنیست
گویا ترا به غمزه خود عتم دنیست
هر چند در وفا به فش استاد نیست

ایمن ز بازی فلک که جم نهاد نیست
دو یا فیلم مسی ذوق وصال را
هر خطه چشم مست تو بسیاری امی کند
فاغ ولی به برهه هر کس نبی رسد
ساز و بن که بگذرم از شمنی غیر
اکنون چه گوییست که به اسی دلم چه بود
مجنون که در گزیدن لیکه غلط نمود
ایمان ما اگر چه به تقیید بوده است
دقیل ما به تیغ و نانت چه حاجت است
می داند اینقدر که ز جان نیستم درین

شبلی اگر زاہل صفائیت گو مباش

این بسکہ آشنائے نفاق و عناد نیست

دین جزا فسانہ نباشد کہ و فائز کند
این شکون اذگرہ بندِ قبایز کند
گہ کہ این کارہ آئین حیا نیز کند
باور مہست پسر طیکہ بہ مانیز کند
اتفاقات کے بر احوال گہ اینیز کند

دلبران جور بور زند و جخانیز کند
فالِ حل رچہ گمیر ز آغوش و کنار
حروف انکار ز خوبان همه ز دلخ بود
اینکہ گویند تبان را کرے نیز بود
گاہ گاہے بہن خستہ بیدل داد

شبیلیا نا بلد کو چہ عشقیم و لے

سبعہ

دوستان تھمت این شیوه بہانیز کند

۵ نومبر

ما ابتداء کارزا نجام کردہ ایم
عمری گذشت تا سحری شام کردہ ایم
ما ہر چہ کردہ ایم بہنا کام کردہ ایم
از زاہد فسردہ دلی و ام کردہ ایم
این کارچختہ از طمع خام کردہ ایم
آل وعدہ ہاکہ با دل نا کام کردہ ایم

پیرانہ سر ہوائے می و جام کردہ ایم
شام فراق را بہ سحر چون تو ان ساند
ما ہر چہ گفتہ ایم بہنا چار گفتہ ایم
خواہم تک شاہد و می وز برای این
ز ہد دراز ما بہ امید بہشت بود،
ایفای وعدہ ساز کہ ما ہم و فکیم

کارا ربہ جد و حبہ بود، خوب تر بود

مانیز کاربُو سے بہ ابرام کردہ ایم

این قدر داعم کہ زاہد اچھہ ہستاں نیتم

این نمی داعم کہ برم، یا مسلمان نیتم

زان کہ او دُون سچ ورن بیان اذان نیست
 من بیان شادم کہ آخر ہم سلطان نیست
 من ازین دعویٰ بردن آئم کہ دہان نیست
 باز ہم چون ناصح بے مایہ نا دان نیست
 اند کے ہم کافر مپنداں سلطان نیست
 چون رہ و رسم دریار امر و میل نیست
حالیاً شبیلی شدم زند غزل خوان نیست

این مملکت حسن بلا خیر نہ بوده است
 شو خے کہ بہ مانیز کم آمیز نہ بوده است
 زین گونہ حدیث تو دلا و یز نہ بوده است
 بر عادت پشیون جسون خیز نہ بوده است

آسمان طرفی نہ خواہ بست درسودا میں
 پائی کفار چھڑ چون منے بود فے
 لعل جان نخش تو ام گرچا رہ فرمائی کند
 گرچھ خود دا نم کہ چند اان عاقل دانا نیم
 ہندوی زلفش چرا دا من ہی چیند زسن
 فرہم بادا کہ باستی و زندی خوکشم
 شاعری از من مجو دور از سوا و بیسی
 تانگر سر تو عربہ انگیز نہ بوده است
 بیو عجب ارگیم در آمیخت پہ اغیار
 داعظ امکت کار بعلی بش افتاد
 داعم کہ بھا چمن "بمبئی" اسال

۱۹۰۹ء

ہر چند غلط نیت کہ بیال دین باخت
 این حرف وے مصلحت آمیز نہ بوده است

نمبر

حاشا کہ بخیا زہ ذوق نظر نیت
 آن دست کہ دلچھ طوقی کرے نیت
 کرنا لوز اریم ہید اثرے نیت

رفت یہم گرفت یہم عیار میہ کنغان
 بیکار ترازا او بند و ڈھسے عالم
 بانالم خوش افتاد مراء، ورنہ تو داتی

لئے گرم آجیت گر مجشی سے ملنا۔ لئے کم آمیز ب شخص لوگوں سے کم ملتا ہو۔

امر و زبکیت مگر آشفته سر نیست
آن است که از نام و نشانش اثری نیست
لے واس پیشی کرد و فتنه کرے نیست
در مملکت حسن مگر دادگرے نیست

نے نالہ متانہ و نے گرمی آہے
دانی کہ درین معس کے بنا نام و نشان کریت
نے ذوق نگاہے، و نہ ہنگامہ عشقے
.....

۱۹۱۱ء

فیر بان دہان ولب آن شوخ که فرمود
شاملی غلط است این که مرابات تو سر نیست

۲۴۲-بی

کیم سحر نیست نہ روع رخ زیبائے تو هست
آه ازان دل که بدآموز جفا مائے تو هست
حکم اگر حکم تو و راسے اگر راء تو هست
دیر اگرمی رو و از ذوق تقاضا مائے تو هست
اینکه گفتی که "گناہ از دل شید" مائے تو هست
فتنه مائے که نہان در قدر عمان مائے تو هست
خانہ محصری هست وہیں جائے تو هست
همچنان در نظر م جبلوہ زیبائے تو هست
ابن نہ دیدی که سرے هست که برپائے تو هست

من شب وصل ہے این حیله فربیش دادم
لذت لطف تلافی خمارش نکند
زادہ ریج کے را بیورہ بہشت
دل نہ آن چیز بود کر تو توان داشت در نفع
ہنسشین با تو درین مسئلہ ام نیست نزارع
رفت و آن سوے عدم لرز و محشر گردید
جز توکس را بیورہ دل تسلکم را ہے
از نظر فتی و از شعبدہ پر و از می حسن
ایک د قتل گرا از بنی نشان می جو نی

۱۹۱۱ء

می ندانم کہ شکر ریزی شاملی بخون
ہست ازو یا اثرے بعل شکر غایت تو هست

۲۴۲-بی

توبہ از باوه نه کارین ناس باشد
 لے که گفتی "اوه ورسم تو نه این می به"
 هان ابیا، تاکنم از بوسنه شان برلیب تو
 از توبا پوسه و آغوشش تسلی نه شوم
 لطف باقهر در آنچه در کار است
 عرشیان را بتوان گفت شب چهل ز من
 غیر از حرف بدی گفت پر شیوه کین می باشد

این قدر هم، اگر عقل بود بس باشد
 همین دلیل که، هستیم و همین می باشد
 شاه حسنی و ترا نفتش ملکین می باشد
 شب صل است بہ سامان که ازین می باشد
 خنده برلیب حس و پیشی جبین می باشد
 کاشتم گوشه از عرش بین می باشد
 وین ندانست که پر شیوه کین می باشد

ساله ۱۹۶۴	شیلیا کیست؟ کزو دادخن سخواهی	گرنظیسری بود، شیخ حزین می باشد	جولانی
شکیب و صبر چوکم که نیستم، یا هست که بوسه بے ادب شوق بے محابا هست بیا که برلیب من شکوہ اے بیجا هست گمان بر م که مگر گوشه ز صحراء هست هنوز در ادب آموزی تقاضا هست مدار زندگیم و عده هله فرد اهست بجز متایع جفالے که هست هر جا هست هر آن قدر که وفا با توفیت باما هست	مرا که یک دل و صد گونه آرزوها هست و لم بناز کی لعل او همی لرزد زنا و ک غلط اند از خود چه می ترسی حدیث خلد چو گویند هن مجنون زیسته تا بزرگ نم پر است، غصه او پخت جانی من کس می باشد از عمرے هزار حیف که در مک حسن نتوان یافت بیا که ما و تو هر جا برابر افتادیم	شیلیا کیست؟ کزو دادخن سخواهی	گرنظیسری بود، شیخ حزین می باشد

جفاکنی و به این خیزگی نمی ترسی

هنو زنشه دوشیزه در سرم باقی است

سال ۱۹۱۳

که درس گویم و بخشم ذاجم صهبا هست

۲۹ اپریل

تار فته رفتہ کار بہ بند قبار سید
هر کس نظر کشود و تماشا بار سید
این غرده ام گوشن با صبا ر سید
ناوک کشا و غمزه و ناز از قضا ر سید
عذر ش بنه، اگر نتواند بار سید

چندے گره کشانے خم زلف بوده ام
در کا عشق دیده وری شرط بوده است
زلف ش دکان مشک فروشی کشاده است
بیچاره دل میان دو قاتل فتاوه است
شو خه که از غور به خود هم نمی رسد

نهاده هزار گونه سخن ساخت در پایام

بیچاره گشت چون به سرمه عار سید

چند چون زلف تو آشفته و در هم باشم
حاج تم نیست که متفاوت دو عالم باشم
بس بود این که به بزم آئی و من هم باشم
آن مبادا که من از راز تو محظه م باشم
بعجه نیست که رسول دو عالم باشم
که گران بمحجه ام جام و دیدم باشم
شبلیا و فرشتے ارجام باشم

چند دور، از رخ تو هم نفس غم باشم
با من از صحبت آن شوخ خوش فتاویں
من به آن مایه نیز م که به خلوت بر سر
بسکه ای بست به جهان سرو کاست ترا
مستی با ده لفت نه به اندازه بود
من گدا س دینخانه شدم از پی آن
این کمان را نتوانیم که تازه بکشیم

غمزه چون گفت که ورنگس پر فن باشم
با تو آمیزم واژ شوق تسلی نشوم

دوش در قتلای عامم تو بیشلی می گفت
اول آنکس که فدائے تو شود من باشم

به هر راد اے تو از بیکه مبستلا گردم
به زیر خرقه اگر باده میتوان خوردن
همان به بند تو باشم اگر راه گردم
بران سرم که دگر باره پارسا گردم

زمبی چوبندوستان رسم بیشلی
زباده بگزرم و باز پارسا گردم

غزل آخرین

که فلاں می زد و بخود شد و سرشار افتاب
که مرآکار بآن حشم قدرخ خوار افتاب
یوسف از خانه بد حبست و بazar افتاب
باده بیرون فتد از جام چو سرشار افتاب
که مرآکار باین طائفه بسیار افتاب

امشب این غلغلهه در کوچه و بازار افتاب
سخن از صویعه و اهل ورع چند کنی
بسکه غارت گر حسین تو جهان بر هم زد
چه عجب گزگره مست توا فتہ بر من
شیوه همز خوبان نتوان داشت طبع

محتب اپنی و جمیع زحریفان به کمین
(بیشلی) رندی پنهان تو دشوار افتاب

قطعات

دیساچہ الفاروق

کس چہ داند کہ درین پر وہ چہ سو دا کردم
لختے از ذوق۔ خود شن نیز تاشا کردم
بادہ تند تراز دوش بہ مینا کردم
من کہ دریوزہ فیض از دم عیسے کردم
لختے از نسخہ روح القدس املا کردم
گرہ از بند قباش بہ فسون۔ و اکردم
دشت معنی ہے پر لولوے لا لا کردم

من کہ یک چند زدم مُہر خوشی برب
پیکر تازہ کہ خواہم بے عزیزان بنو
محفل از باوہ دو شیئہ نیا سود ہنوز
باز خواہم کہ دم در تن اندیشه روان
ہن شیئں نکتہ حکمت ز شریعت می جست
شاہد راز کہ کس پر وہ ز رویش نکرت
بسکہ ہر بار گھر پاش گذشت تم زین راہ

خط مقصوم

شمس العلی مولانا بشیلی اپنے ایک غیر زبانداں دوست کے خط کی واجہ کی اردو صحیح اور بامعاورہ تھی
ذیل کی نظم میں دیتے ہیں

شیوه ہست کہ مخصوص انشائی سخن	دی پیکے گفت کہ در ریختہ انشائی سخن
------------------------------	------------------------------------

نیست کارے که بروان زحد امکان باشد
 با عرب حرف زند، گرچه زایران باشد
 نامه را که گران مایه تراز جان باشد
 آنچین حرف دل آویز نه آسان باشد
 کاین چین حروف دن کار زبانان باشد
 همت بار گراز منته خی کان باشد
 کرد کن هست دمرا، چو عزیزان باشد
 تا جهان باشد و تا گشید گردان باشد

گفتم البتة چنین است که گفت. اما
 مرد انا بتواند که تجسس و بسی
 مادرین حرف که پیکی بر سانید به من
 نامه واکردم و بازش بسپردم که بهین
 نامه را خواند و بفرمود که شک نیست دین
 که بود؛ صاحب این نامه و ایشان کجاست
 گفتش ریخته خامسہ هست این
 یارب آن دست و قلم در گف ف حفظ تو باد

قطعه

معدرت ترتیب دسته‌گل

عضده دان ن پسندیده عاقل باشد
 چه تو ان کرد چو فرموده بیشل باشد

هر زه چند بهم با فتن و پیش کسان
 من هم این کار نمی خواستم از دول اما

له یعنی سید حامیین صاحب بیدل شاهجهان پوری -

نامہ مسطوم

ہنگام سفر بیار مصروف شام بیکے ازیاران از بندر عدن نوشت

و شمن دہم دوست را پیچ و تاب اندختم
تا چرا خود را بین سان در غذاب اندختم
زین سخن از عارضِ معنی نقاب اندختم
ہر جہہ بادا با و من کشتنی در آب اندختم

چون کربستم بعزم این سفر از روی عزم
ہر کے را بس شلگفت آمد که حامل چیت ازین
ہبڑی کی پنجم، ہی داد و ہی گفتے کہ من
چون لجاجت را زد بر دنگ فتحم بس کنیید

خطاب سر آغا خان بترکان عثمانیہ

ہنگام جنگ بلقان

اچھے گویم بگوش در گیرید
دل ازین مرز بوم بر گیرید
با ز آن خاک یورپ را
یک شکار شکسته پر گیرید

گفت باترک حضرت آغا
بگذا رید خاک یورپ را
ایشیا مسکن قدیم شما است
دل بصید ریده نتوان بست

له جنگ بلقان کے زمانہ میں سر آغا خان کا ایک مضمون شائع ہوا تھا کہ ترکوں کو چاہیے کہ یورپ کی سر زمین کو
چھوڑ کر وہ ایشیا کے کوچک چلے جائیں تاکہ یورپ کے حملوں سے محفوظ رہیں۔ اپنے مصنفوں نے یہ طنزً اقتطعہ کہا۔

گیزارید و ماده خرگیسرید
مرغزارے و گاذگیسرید
نادک خنجر و گزیرید
قادو پیک و نامہ بزیرید

اپ گرزیران نی آید
کارپتینیہ شما کشت است
بانگ توپ و تفنگ و رست
نوبت ریل و تلغاف گذشت

کاردنیا کے تمام نکرد
ہرچچ گیری مختص گیری

برحادثہ گزند پاے خوش

صبر فرما کہ ازین نیز بزمی بایست
پا بریند و صد خاست کسری بایست

حالت از گردش ایام الگشت بر
شبیلی نامہ سیہ راججزی علش

مسلم یونیورسٹی

مصنف ہمراہ و فضل مسلم یونیورسٹی کے سرو فرش ہر لائنس آغا خان بود چون بلاہو
رسید در زم مسلمانان انجالب بایں آہنگ کشاو

کے این سر شریعت تعلیم ما در دست ما باشد
اللی باریاضی طبیعی آشننا باشد
کے در زم نوی پیشیان رانیزجا باشد

ہمیں کھرف از یونیورسٹی مدعا باشد
علوم تازہ را با سرع حکمت باہم آمینہم
بساط تازہ چشم و طرحے نو در اند از یم

که خواب این حنین خود جان نمی‌ازد جان فرا باشد
گمان بر دیم کین اندیشه از روی خطابا شد
و لے دا بسته صد محنت در بخ و عنبا باشد
بگوی کین دروبام است این قصر و سر باشد
که خود هر رونه لوں رنجوری مارا شفا باشد
ها یون طلعت کین عقده راشکلکشنا باشد
چه خوش باشد که خواب از ما و تعبیر از خدا باشد
ولیکن کشتی اسلامیان را ناخدا باشد

کنون ده سال شد کین خواب نوشین در نظر دایم
ولی پیدا نشد این خواب را چون صحیح تعبیری
گئے با خوش مسکونیتم کسان گردادین شکل
بود آسان که چون طفالان دوسته شی دانگه
ولی آسان نباشد در سرگاه است را بنا کردن
درین بودیم ما کن پرده گاه غیب سر بر زد
سر آغا خان که خود خواب است این تعبیر نشین
بکیش شعی و سنبی سر آغا خان خدا بندو

<p>کنون یعنی که زود آن گاشن زنگین بپاگرد و که شبی هم درویک بلبل زنگین نوا باشد</p>

قصائد و عزلیات آغاز مثاب در لمعت سید المصلیین علیہ الصلوٰۃ والسلام

از دیده شد خون جگر و زد و دآهی اثر
اتاکی تو ان کردن بسر آتش زده در جان تن
که جور ایشانم کنون از دیده رینز دلخون
چون شمع با سوز درون گریم بحال خیشتن

یا سالمی عن ذا الخبر، رحمه که امر و زم درگر
آید جهانم و نظر از بخت خود هم تیره تر
آه از جهای حمیخ دون فریاد از بخت بون
بشهادین جوش جنون در باخته صبر و مکون

هم از گلے وز گلنے، آر اتم صد گاش!
 اینک بفکر دشنه، شیعهم دره راجعن
 حال تبه کاری نگر، وز تجرب خون خواری نگر
 همولا خونباری نگر، از چشم خون بالای من
 من بادل اند گیم، اتفاذه در کنج گیم
 از ببر کیم جان خریم، صد گونه میم رنج گون
 نے موئی نے ہدمتے تاراز دل گویم و می
 زخم دلم را مر سئے ببود دین بستی الخزن
 چون لا الہ ام خون شد جگر، ناسازی بختم نگر
 از من که گذار و خبر، در بزم آن شاہ زمن
 آن قبله گاہ افس حبان آن خاتم پیغمبران
 گردون بزگ چالان خاک دش با پوسن
 پیخ از غلامانش نگر، وال قدرایو انش بگر
 و ربند احسانش نگر، آنی علوی یافت تن
 وین بارگاہ تشریک شده کمینه خوش
 وز جلوه فوری مش روشن شده این شاخن
 دانسے علم اوین فرمان برش روح الائین

بلگر که چون دره رفته، از دانه کردم خرنت
 گردون ندارد چون من فضل و هنر را مانه
 بازم باین خواری نگر، در گرید وزاری نگر
 خویش دل آزاری نگر و بخت بدیاری نگر
 اعدا زیکو در کمین، وز بکھرف گردون کمین
 و دین ناکان چند بین، بامن طرف گشته چین
 در سکیمی الکون همی خوش کردہ ام کنج غمے
 آوخ که سوز مانه نگذاشت پشم نے
 بلگر که با چندین هنر، از جو پرسخ هفت سر
 کانه چین حا لے بترا، هر دم و بد داغه دگر
 آن خسر و عرش آستان آن داوگیتی ستان
 دانای اسرار نهان، روح الائیش پا بان
 پیش از همه شانش نگر عیسی شناخوانش نگر
 بر تر زکیوانش نگر، جیریل در بانش نگر
 عالم ہمه خاک رش، قصر فلک عشرت کش
 گیتی واین هفت نہش باشد غبار دیش
 آن تا جدار ملاک دین، دارای استیلم یقین

آدم همان در ما طین، اگر شتہ میرا بمن
شد دیده دول جملہ خون ہر لخطہ در جوش چون
سمے بحاطم تا کنون، آسامیم از بخ و محن
بیچارہ گان را چارہ گر، ہے سلی شوریدہ سر
آن قندہ پیا خیرالبشر، من کل غم و الحن

عالم شدش زیر نگین پرش ہمی بوس زمین
شانہ مرابنگر کم چون، از دست این چرخ حرون
چون غم بود از حد فرزون، از خویش می آئیم بردا
مسکین نوازا داد گر جزو ندا نم کس دگر
ینا لدار در جگر بحال زارش کن نظر

در مدح سلطان عبدالحمید خان

بزم عیش که در فیض جزا زباده سخن
شیشه از خویش بر دن آمد و بر خاست که من
عهد با پیر مغاں بسته و شد تو به شکن
در حرام است مرا هست گنه در گردن
مان دگر با ده نتو شیم گرد گلشن
با ده ام در ده توییگوی ہم از باده سخن
می تو ان خود بیا و کرم شا و زم
آنکه از خشیش او شد کفت سائل معدن
محلع غائب نشود عقدہ کشا نے دل سن
آزاد و خسته دست کرست چشم و دهن

مان دگر فصل بمار آمد و آراسته شد
گفت ساقی بحر بیان که بر د مردہ می
مفت آنست خود اهر و زکه بر غم حسود
زاہد اباده خوار اینک ب تقاضا بے بمار
چون بفردو س ر داشتہ است ای زدما
ساقیا چند تو ان کرد حدیث از جم کے
فقة خفت است و جهان سرخوش و طالع بید
آن جوان بجنت و جهان پر د گستی آنکے
مطلع تازہ کم پیشکش بزم حضور
اے شد از راس منیر توجہانے روشن

قطره از فیض نم جود تو شد و د عدن
 خرد از فن کر صحیح توبیا موزد فن
 روح او پانگذار و به نهان خانه تن
 صورت بگز خزان دیده بزیر دستون
 تا چهاد اده ام از طبع رساد او خن
 گرچه در مح تو بسیار تو اننم گفتن
 بر دعایش کنون حشم قوان کر دخن

ذره از تابش احسان تو گرد و خور شید
 داش از راء مصیب تو کند کسب کمال
 و شنت بکه زجان سیر بود و محشر
 با دگر ز تو چو دسر که بینگ و زد
 واورا پایه شناس سخن نیک نگر
 ضبط اوصاف تو بیرون بود از حد خیال
 من که باشم که بعد ح توف و ماند خرد

	تاز مان است ترا یار بود دولت و جاه تاجهان است موافق بودت چرخ کمن
--	---------------------------------------------------------------------

غزل که در دو سه ساعت گفته شد

	که گاهی شاه بنواز دگدار غم تگذاشت در دل هیچ جا فرامش ساختی حرف و فارا زنگی هچو غنچه صبا را
--	-----------------------------------------------------------------------------------------------------

	نگاهست بر من مسکین حندارا فغان کز بہر تاب و صبر و آرام نه یاد آرمی گهه از خسته خویش سخن راره نباشد در دهانت
--	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

	چادر بارگاهش بار بخشند چشنه میهم غریب بے نوارا
--	---------------------------------------------------

از وطن با چشم پر نم می رویم
بزم هارا کوہ هریم می رویم
زین جنان مانند آدم می رویم
زین گلستان پچون بزم می رویم
دوستان رفتند ما هم می رویم

منبل تربسته گیسوئے تو
پچونزرس هر که میند سوئے تو
اے گل ترموز نگ بوئے تو
تعظیم قد د بجوئے تو

تانا پندا ری که خرمیس رویم
از گدا ز شعاع غم پچو شمع
از فریب مار گیسوئے کے
خفته پاس چند بردا مان گل
شلیما از گردش گردون دون

اے گل باغ صبا حست روئی تو
دیده بر هم کے زند از فرط شوق
چو بگلشت چمن رستی زناز
سرود گلشن بیک پایتاد

شلی دل خسته را دانی که کیست؟
او سگے هست از گان کوئے تو

بی خود بزرگ سای طوبے گرستیم
چون شمع در سراقت تو شما گرستیم
من برو فاء سست احباب گرستیم
اکپون چرسود گرمه در یگرستیم
شلی بجال مردم دانگرستیم
کرنیم صح گرد شعله چون من گباب

از بس بیاد آن قتل رعنای گرستیم
با سوز سینه زاول شب تا دم سحر
مار از چرخ چشم د فاء نبوده است
از ساولی ب وعده دونان نشر لفتم
یعیے بزرگ تر ز هنر در زمانه نیست

شد ہوا عرصہ گئی ب زنگ آتشین

بَكَهُ از تفییدگی در، یعنی چیزی نمنمَه

شد حباب بحر چون کوزه نماید ها آب
صد آب برداز خره مانگرستن
دارم چو ابر از همه اعضاء گریستن

لے غم عذیز دار وجود که روز بجهش
کافی نشد دو دین پی گریه فراق

باز گوتا که چسیده دیدی از ما
با فتی نرد و غایسخی چسیده
هم بران عہد دموایند هم
گشته چون من از من بیزار
طرح بیت غسل انداخته
خسته، سوخته، عنده زده
عرض می داشته باشد شوق

لے پسر از چه زیستی از ما
گفته ترک و فائسخی چه
گرچه دور از تو چهادیستم
تو بیک دم زدن ای مسخر
وقتها بزم سخن ساخته
من تو با دل ماتم زده
بے جما با نه هم از سیر ذوق

هم تو بابن بجوشش متی
عهد و پیمان و فامی بستی

ذلت سیمه تو سبل تر
چشت، دفتنه باز کرده
دین شعله زفرق تاقد می خوت
فرس ریا و نعم ز بهیسته ری
این تازه غزل سرا یم از دره

لے چهره ناز کت گل تر
لے سعل تو سر ساز کرده
ز دادی که آتش غم سوخت
دور از عنسیم تو باه دزاری
در چه تو گاه، با دم سرد

دوی تازه بہارِ سن کجائی افانہ مرد و زن کجائی		کاے رشکِ گل و من کجائی بے توہہ شب نایم خواب
-------------------------------------------------	--	------------------------------------------------

شبی بغم تو مے سراید
کای راحتِ جان و تن کجائی

چاک زداز جوش طرب پریں مرغِ چمن زمزمه آغاز کرد در چمن استاد زیک پایی سڑ	
------------------------------------------------------------------------------	--

باز بہار آمد و گل در چمن ببل خوش لحن فو اساز کرد نیست چاز لاله و گل جائی سڑ	
-----------------------------------------------------------------------------------	--

فخریہ

ناورہ روز گارشلی نام آورم	
---------------------------	--

شیر عینِ سخن در تہ ببر بیان	
-----------------------------	--

نوید شادی مولوی محمد عمر صاحب،

جهان را کار باساز است امر دن طرب را روز باز ابر گرشد جهان شد و قفت عیش و شادمانی که زا بد تو ب بر دست بسو کرد مگر این خرد و در گوشِ جهان خورد فروغ دید و معنی هنر را	
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--

در عیش و طرب باز است امروز متلای عیش ہر سو جلوہ گرشد و گرشد تازه عهد کامرانی چنان ہر کس بچا مم و با وہ خو کرد غم انگلیتی متلای خود بروں بڑا کہ آن سرمایہ فضل و هنر را	
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--

معین شذکار حیدر سامان
 که باشد قول فعل شان موافق
 برای هر بانی گرم پویان
 که دویک روز پیش از روز موعود
 دهنده آبادی ویرانه ام را
 غریبی را با حسانے نوازند

تبایخ فلان در دز بهان
 کنون در خدمت یاران صادر
 محبت پیشگان آزمود جویان
 بود عرض از پی انجام مقصود
 شرف بخشند غربت خانه ام را
 نزرا و لطف کارن بسازند

در مدینه منوره مشیش روضه اطهر خواند

مرعه را پیش توروئے نیاز
 از کرم خویش کمن نایمید
 سایه لطفی ز سرم بردار

لے بکرم کار جهان کرده ساز
 چون بدرست آمدہ ام با امید
 چون بدرست آدم امیدوار

..

تم

..

مشیر

ضیمہ

از زبان زهراب یگم فیضیه، بر ساخته ارتحال مادر محترمه اوشان

۱۹۰۹ء فروری

که بز نقشِ دگر بخت ستم گاره ما
آن همایون نفس، آن منس و عخواره ما
آنکه کرد از رگِ جان، رشته گمواره ما
گر کے گفت، فلان ہست پر تاره ما
تا برفت آن ششم و سیعہ سیاره ما
زاد پچ بگذشت به ما و دلِ صد پاره ما
حال یا گردیتیمی است به رخساره ما
لیک کس می نتواند که کند چاره ما
بے تو، با همچ نه سازد، دل آواره ما
گا ہے از خلد؛ بروں آئے، بنظر ارہ ما
چون رواداشتی این مرگِ دگر باره ما
آن که صد لطف عیان داشته در بارہ ما

بود بست و ششم و سیزده صد از هجرت
مهر بان مادر ما، سایر زما، باز گرفت
آن که باز یگم، بود کنار و دو شش
آه ازان مهر و محبت که بدش می ناید
خانہ دولتِ مایسره تراز شب گشته است
ما درا؛ تا بچه حالی؟ که نداری خبرے
خود ھمان غازه رنگین که به رویم سنتی
اختر و مکرومه و چرخ، همس در کاراند
دھر، ہر چند که آر استه نرمی است ولی
تباہ بینی که فرراق تو، چها کرد؟ به ما
بهر ما، مرگ پدر، مرگ خنیتن بوده است
شبکی این مرثیه گفتم ز زبانِ زهراء

لے سایر اٹھائیں، یہ ہمارا زیانگاہ تھا، سے مُرانہن لگتا تھا۔

قطعہ

نامه تشكرو منت پذیری بجناب سیکم صاحبہ جزیرہ جشان برعطیہ کیس ہزار روپیہ
کے بحد رئہ دار العلوم ندوہ عطا کروند

ویدم کہ نامہ لازم پئے ہم رسیدہ است
کر بارگاہ حضرت سیکم رسیدہ است
گویا کہ خستہ ایسٹ بہ مر ہم رسیدہ است
مانند تشنہ کہ بہ زمزہم رسیدہ است
چون ویدم این کہ کاغذ ہم رسیدہ است
کا واڑہ سخا شش بہ عالم رسیدہ است
ہم فیض اور رسیدہ تو ام رسیدہ است
بامش باوج بر شدہ طارم رسیدہ است
ایں فیض ہم بہ خامہ و خاتم رسیدہ است
گزابر وست او بہ ہمسہ نعم رسیدہ است

مشغول کار مدرسہ بودم کہ نگہان
زان جملہ ہست نامہ بے نقشو بے سو
از جاے جسم و بگرفتم بدست شوق
بر سر نہادم و بہ ادب بوسہ دادش
هر از سر شر گرفتم و از جا در آدم
لائہ کہ این عطیہ فیض امیرہ ایسٹ
ہر جا کہ نام او بر سید است در جہان
آن باؤں سے خجتہ کہ از فرخ اختری
آئینہ را اگر شرف وست بوس اوت
یارب بطلی حکمت خوشیش نگاہ دار

۱۰ اشارہ است بامارک، خواتین آن خانوادہ محترم، نازی سیکم، عطیہ سیکم، امیر دسیکم، دینی سیر
نام خانوادہ مذکور است،

قطعه و دامنه

که بعطا نیه سیم هنگام سفر او شان بست یورپ نوشتند

۱۳ اپریل ۱۹۰۷ء

ز داین منزل دراز آئی
هم بعد گونه عذر و ناز آئی
بیش ازین هم ببرگ و ساز آئی
وزره کعبه و حج باز آئی
ره رو جاده نیاز آئی
تا برا پای سرفراز آئی
که تو ناگه ز در فراز را ز آئی
به سلامت روی و باز آئی
از ره لطف یکه تاز آئی

لے که دل بر سفر نهادستی
هم بعد جاه و احتشام روی
می روی گرچہ با سرو ساماں
می روی سوے پیرس و لندن
رسم و آپن شرع نگذاری
نکته پیراے علم و فن باشی
دوستان دین بر تھت باشد
”ب سفر فرشت مبارک باد
وز پس آمدن به عنظم گذہ“

